

کر چه خواب ملایک گشته ام
من از آن کرسی نهادم زیر پای
چون زیر پای من کرسی برفت
حال خود بر کفایت ای پاک مرد

منصبی نیست این نه مالک گشام
تار و پود خود دست من بر هیچ جای
واز دماغ آیم بر سی برفت
مجموع من در خون نشین بر خاک مگرد

سوال

رکشا دار حال خود با اوربان

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	مجله
مؤلف	
موضوع	
شماره اختصاصی	۹۵۸
شماره ثبت کتاب	۲۱۱۳۴۰
جمهوری اسلامی ایران	

چون ملکش با ملاد اجا رسید
موی همچون بنب و رو چون زریز
با عصا در است و شتی چون گمان

عالم رحمت جهان نور پاک
جمله را از عرش رحمت قسم است
بس ز راه عرش در فرشتان است
حق ز عرشش نور قیامت میکند

نشد این دایم از خوف مجسم
باز می آمد ملک شاه از شکار
برده منزل وقت شام اجا یکاه
بر کنار راه کاوی یافتند
آمدند آنکه بشک کاه باز
روز و شب در مانع باشش تن یتم
آن زمان بودی که دادی کاوشیر
جمله بر بستی از می ز بستند
بخر گشت و به آمدن از آن
بیش بل در راه بیش بود

بهر زن بستی و تا اجا رسید
اعل باد و یتم و دو اسیر
گفت ای شهنشاده الب ارسلان



۹۵۸
۲۱۱۳۴۰

که بدین سربل بدادی داد من
 ورنه پیش آن سربل برضاط
 که ز غم تو زبون کردم ز تو
 من ز غم می ندادم سربل پای
 تا که دادم برین بل ده تمام
 از هر سود و زیان پیش من
 که بکشد استی اطفال را
 در سحر یک ناله این سربل زال
 این نه از شاه جهانم میرسد
 سخت گیرم کرد جگر تیر کرد
 این بکشت و بجو باران بهار
 میبختی در جان شاه افتاد از تو
 گفت ای مادر که دان دل سیاه
 تا بر بل بیرون برم با تو جواب
 حال چیست اکنون بکشت او حال
 گفت این معناد کاوی سربل زال
 این بکشت و آن غلامان را بخواند
 به زنده افت چون شکست شد
 غسل و در و طهارت آغاز کرد
 گفت ای پروردگار داد کرد
 از کربلای است بامن مابقی
 که با او در بندش طار
 چون ملک رفت ازین جای خاک
 گفت آن چون رفت جلالی شاه
 از برای من نکردی آن دعا
 رستی از در و دل و فریاد من
 داد خواهم این زمان کن احتیاط
 پیش حق نروا چون کردم ز تو
 کرم شامی بر نیامی با خدای
 تا بران بل هر دعا می برد و ام
 آن بیجان مرا این بود و بس
 پیش خلق انداختی این زال را
 مردی حد و رسم آورد زوال
 کین ز دور اسماعیل میرسد
 چون توان با سر کشی او بر کرد
 با بیجان شد بزاری استگبار
 سخت شوری در جهان افتاد از تو
 مرجع می خواهی برین سربل بخواه
 کان سربل را ندادم هیچ تاب
 دادش از معنای کا و از مال و مال
 در عوض بستان که هست این طلال
 زجر کرد و سر جگر از بل براند
 حق آن افهام دامن گیر شد
 روی خالی زد دل را باز کرد
 چون ملک با بیسی بشد
 تو که جاویدان گریه مطلق
 و آن بسندید ز تو که گذار
 دیدش از غیاب دین مردی بخوار
 گفت اگر آن پیوه زال داد خواه
 جز شقاوت نیستی دایم مرا

از دعای او غاند این تخم
 عالمی باز او فتاه از کردم
 کرد مردی ملک ملی مقدم
 کس چه داند تا دعای بزرگ
 آنچه زالی در سحر کامی کند
 که بودی رحمت آن پادشاه
 و رنجودی آن دعای سربل زال
 بود اول رحمت آن شهیار
 لاجرم شد رستگار آمد مدا

حکا

دید طفلی را که سفیان
 بلبل ابا خوشن را مخمخ
 سر زانی میدوید از پیش و پس
 با پریدن سرگرا بیجا تکلیست
 خواند سفیان کوک درویش را
 بلبل شورید از کودکی خدی
 روزان بلبل سوی بستان شد
 کی بیا سودی شب سفیان طرد
 در عبادت آمدی تا صبحگاه
 مرغ را مرغی برین هم بر کرد شفت
 چون چنانزه مست دروان از کوی او
 کرد او میکشت چون شوریده
 عاقبت چون دفن کرد در خاک
 یک زمان غایب نشد از خاک او
 جان چنان مرغی ز دست اسان نهد
 یک جفتی کشت آن بدجتم
 تا ابد از او کرد دست آن زخم
 در پناه سربل زالی مقدم
 چون بود وقت سحر که سربل زون
 می ندادم رستی ما می کند
 بازماندی تا ابد هر نفس جاه
 دولت دین آمدی بروی زوال
 این دعا با او هر کشت یار
 از رحیمی نیست بر ترک مقام

پتی

بلبل را هر نفس کرده اسیر
 بر نفس می زد بسی خوشن
 عالمی بخوابت بیرون از غفلت
 نیست او بلبل که مرغ خاکست
 داد یک دینار آن دل ریش را
 کرد از دستش ره و بر برید
 باز رفتی شب بر سفیان شد
 زانک بودی طاعت اولی شمار
 قهر میکردی درو بلبل نگاه
 تا که سفیان نفس ز عالم بر کرد شفت
 مرغ میزد خوشن بر روی او
 با یک میزد دینت صاحب دین
 بر سر خاکش نشست آن مرغ باک
 تا بر آمد نیز جان پاک او
 خون ز منقارش جکید و جان بلاد

یوسف را و وفاداری برین
کم از ارمغان ای بی وفا
یاد گیر این قصه چو ساز و
رحمت بدین جو آمد کارگر
کارش تا جان می ساخت
جان اگر بر خلق می آید ترا
مرکز از شفقت نکامی میکند
در ترا و هیچ چیز از هیچ جای

حکا

باغبانی سه خیار آورد خرد
خورد یک باوه را حالی نظام
بودش از ترسوی بسیار گبار
باغبان راه او سی دیار زر
بس زلفان کشت در مرغ نظام
بس ندادم هیچ کس را از گبار
می ترسیدم که گر گوید کسی
خوردم آن تنها و بر خوش اطم
بیشوایی که سزاوار استند

حکا

داد محمود آن یکی را مال خوش
مرد رفت و مال او حمله بخورد
شاه چون از کار او آگاه شد
شاه گفت ای پیکر از حال من
گفت بر بستی آن خوردم که شاه
من ندارم هیچ تو داری بسی

کرد اندازم بعد در سواست
تا تو دست از ره زنی گوی
زین سخن ذالنون جان
چون بکار خویش مرد آید یکی
چند خواهی بود نه خفته نه خام
مرکز او در کار خود کامل بود

حکا

بود زردی زردی بسیار کرد
میگذاشت آنجا یک شبلی مگر
اشک در رویش ز کار او دودید
بوسه بر پای او داد و بر رفت
سر این بوسید از وی سبایی
از قال او زردی بسیار کرد
مرکز او در کار خود با شد تمام
کرد در غافل و جاهل بدست
چون تمام افتاد او در کار خویش
چون بدیدم در خوابین جای او
لو بکار خویش مرد خویش بود
او بر دی بود پشت لشکری
جان او را جوی از زیر بود
مرد باید خواه خاص و خواه عام
زود کرد یک نامی بایدت
در تمامی کرد کار بد کنی

حکا

آن یکی فلان را گرفت شاه
خوارت تا دستش برد پیش پای

قلب زنت مرد من بخت بوش بود
 گفت باخا نه بریدم این زمان
 چون بسوی خانه بردنش فراز
 بر من ستاد پیش شهر یار
 زانک این قلاب را از من دست
 شاه گفتش ازیم بکفتی روغ
 عیب خود پوشیدم ازیم هلاک
 ازین عیبی جو روی اندم
 تا نه بیند کس وقع در بر
 کرشمه بد نام در پیش سپاه
 زانک بد نامی ایشان خواستن
 شاه را از راستی آن جوان
 چند خواهی بود مبره تا تمام
 چون تم شو عشق رابسته میان
 زانک اگر نبود ترا با عشق کار

حکا

بود در عین امانی بس کرام
 چون سخن گفتی امام نامدار
 هرگاه شهر چیزی کم شده
 بانگ کردی آنچه کم کردی براه
 روز مجلس بود در سوکوار
 بر سر آن مردم مجلس نیوش
 کای مسلمانان خری باجل کیافت
 چون نداد آنجا کسی از نشان
 آن امام القصه حرف آغاز کرد

وصف عشق و عاشقان گفتن گفت
 پس چنین گفت او که ز آفت جهان
 در جهان کس بود کو عاشق نبود
 مست در مجلس کسی اینجا بگاه
 غافل بر خاستند داشت از نسیم
 گفت اگر چه یا فتم غری غلام
 مریه گفت آن مرد کم کرده را
 کج تو حشمتش بشتافتی
 مرداری عشق کاری چون بود
 هر که عاشق نیست او را خیر شمر
 عاشقی در جنتی و جلا کیست
 عشق را کامی نوازش باشد
 ناخواهی دیدم اول که از

حکا

یوسفید من در آغاز کار
 سنگ در یک دست می افروخته
 شیخ گفت چیست سنگ سوخته
 میزم این سنگ بر سر حکمت
 زانک این دی که این ساعت
 کر زرب او راحت میرسد
 کر زرب او راحت نبودت
 راحت خود را شدی میوسته

حکا

بر بی می شد نظام الملک شاه
 بی دلی در سایه آن رفته بود

عظیم

بیش نماند رفت روزی بقرار
 سوخته در دست دیگر داشتند
 گفت تا کردانت آموخته
 سوخته بر می نم چون مرصفت
 این چنین دانش خواند گشت
 کر زرب نیز راحت میرسد
 تا بد آمدت راحت نبودت
 بی راحت نیز مقرر آرد و مت
 چشم او نا که بر بر بل فتاد
 فایع از مرد و جهان خوش خسته بود

گفت اگر عاقل اگر آشفته
 بیدل دیوانه گفتش ای نظم
 ملک دنیا هست و دین می باید
 که ترا دین باید از دنیا بیاورد
المقالات العاشره رفتن سالک
 سالک صادق دم نیکو سرشت
 گفت ای خالق برای درستان
 خاک روی کوی تو باغ ارم
 آب حیوان خاک پاشی بر درت
 جمله تن روح و روحانی همه
 اسبابی چه می گردان ترا
 عالم حوران و غلمان نقد تو
 آنچه هرگز آدنی نشنیده است
 آن نشان «سایه» تو میدهند
 طوطی جان طالب معنی تو
 در حیوان سبزی زندگی
 هر جا می رسد مرد و بهمان
 مرغ بر بابت جو خورده زنده
 چون می و شیر و عسل داری و
 این همه زیبت که از طاعت ترا
 می توانی کر مرا در مان کنی
 شد بهشت از قول سالک بیدار
 گفت ای خدایه زیبا سرشت
 کنشای چوینده زیبای جمع
 من جو در دم مرا در مان جسد

عین خوابم سر بردرت میدهم
 که ز جوی می خورم جانم
 طفل را در خواب از سیری کنند
 بیشتر امحاجت ابد اندند
 سلسله سازند و با روی من
 چشم فی الجمله در دار انلام
 هر که پیش من فرو آورد
 تا ز اول کوزه در دردی زنند
 آنک از من راه زد یک کند پیش
 سالک از من چه میجو می برو

سوال

سالک آمد پیش پیر نیک نام
 حال خود بر گفت پیش او تمام

الجواب

پیر گفتش صفت فردوس منیر
 در بهشت آفتاب لایزال
 هر که اینجا آشنای یافت او

حکایت

گرم شد یک روز شیخ با یزید
 مدت متباد سالم را شمار
 تا یک سال ده هزار است از عدد
 جمله را در سوز آورد از است
 هر یکا کان در زمین و آسمان است
 بعد از آن گفت که می آید خطاب
 منت اندامت کم روز شمار
 پس هر یک زره دیلارت دم

گفت اگر خواسته خداوند مجید
 من از خواهم شمارده هزار
 تا است بر یکم گفتت احد
 وان یکیشان جز بلا ناطد بهشت
 از پای گفتن نشان دوستانت
 کین سخن چون گفته شد شوق جواب
 هر چه زره زره در زره جان غبار
 در خور مردی بارت دسم

ده هزاران ساله را فقد شیار
تا بهر یک ذره کاری میکنی
مگر آن افتاب اینجا بتافت
الچه انجا و عه بود اینجا بتافت

حکایت

عاشقی می برد چون دل زنده داشت
سایلی گفتش که این خنجر چیست
گفت بامعشوق خود چون عاشقم
صبح را خنجر صواب آید صواب
کردم من خورشید دارم در میان
آفتابی مگر اگر در جان بود
من که روزم آید و شب در گذشت
گر کنم شادی و گر خنجر روایت
چون شود خورشید غارت آشکار
بی حجت چندانک بینی بیش بوس
جمله او بینی جهانم جمله اوست

حکا

چون زینجا شد زیوسف ببقار
بر زینجا شد همه عالم سیاه
فره یوسف در می تنگ است
هر زمان از پیش او برخاستی
جلوه میکردی به پیش روی او
چون زینجا شد جان در مانع
خانه فرمود و بر سر سوی او
جارد یوارشش جو سفت از کنار
لاقی آن خانه مغزش ساخت او

گفت یوسف قبل روی عزیز
چون دهم نقد عزیز عالمیت
چون عزیزم من چنین رجشم خود
شش جهت در صورت خویش افروزم

تا چوبینه نقش من از خانه او
عاقبت چون چیل ساختن دلربا
یوسف از سر سو که افکندی نظر
شش جهات صورت آن روی
یوسف صدیق جان پاک تو
چون که میکرد از سر سوی او
دیدم در سر ذره انوار حق
لاجرم کرمانی و کرمانه دید

حکا

گشت مخنون هر زمان شورید
هر چه را هر کوی لیلی دید او
که در دیوار را بر برگرفت
نقد میزد در میان کوی خویش
روز دیگر آن یکی گفتش که دوش
صبح دیوار و در می نگداشتی
صبح از در کار می کشایدت
کردم بخون پا سوگند عظیم
من ندیدم در میان کوی او
بوسه کردم در دم لیلی بود
چون می لیلی بود هر کوی او
هر زمانی حد دهر می بایدت

چون نمی بیند چه خواهد بود نیز
پیل مصری جامع را شریفست
بر کشم چون نیل مصر از چشم بد
یوسف صدیق را پیش آورم
همچون از من شود دیوانه او
کرد یوسف را درون خانه جا
نقش آن دل داده دیدی پیش
ای عجب یک صورت از شش روی
در درون خانه برخاک تو
می ندید از شش جهت هر روی
موج میزد جزو جزو امر ارحق
مرد و عالم نور وجهه دید

حکا

چنان هر کوی لیلی شد هر
بوسه بر میداد و می بوسید او
گاه را از پای تا سر برگرفت
خاک می افشاند از سر سوی خویش
از هر کوی آن همه بانک و جوش
میکفتی در بوسه میداشتی
صبح از دیوار و در کشایدت
گفت تا هر کوی او کشتم مقیم
در دیوار آلا روی او
خاک اگر بر سر نهم لیلی بود
کوی لیلی نبودم هر روی او
هر بصر را صد نظری بایدت

تا بدان هر یک نگاه می میکنی
دل که دارد این نظر اندک قدر
گر جای یک نظر بودی هزار

سد قاشای آبی می کنی
می نیاید زه فی از نظر
از هزاران دیده بودی عز و قدر

بود مردی در عرب در کاخام
سایبش گفت که ای بس بی وفا
تو پنج انگشت خوردی این طعام
گر جای پنج شش بودی مرا
گر هزاران دیده داری ای غلام
گر شود مرد و جهان ز پر و زبر
گر شود مرد و جهان در خاک نیست
خاک را چون کار ناپاک او نشاند

گرم کشته این سخن می گفت بود
هرگزش برداشتن از کبر یا
نه نشیند نیز کوباکست و مرد
بانگ برزد گفت ای جاهل خویش
دایا برداشتن از کبر یا ست
تا ابد کرد مذقت این تمام
کرده چون کردی بر از دامنش
بیست حق را بچو خوشی بستی
منظر بنشیند پدیدار اوست

بر سر منبر ای رفت بود
کو خداوند صیبت همچون و جبر
از مذلت ذره نشست کرد
بی دلی را این سخن ابد بگوش
زانگ خود کرده مذقت کرد و ست
این می خانی بی بیی مدام
دامنی از کبر یا کرده بدست
ادی را صفت همچون حق بکی
لا اجم مردم مردم به در کار و ست

فر کرد ندای عجب با کید کرد
یکسیت چون من در جهان آزادی

گفت محمود و یار سیر
گفت محمود از سر رعنائی

سند و پند و ترک و روم آن منبت
رنگ و بیل مرا اندازد نیلست
در زمان بر حسب ایاس یک نام
گفت دارم یک سخن باشه یار
گفت اگر داری جهان بر من شکن
گر ترا مرد و جهان بر کس بود
گر چلی بجالت از زو ست
تا بدان مرد دیده در دار السلام
دیده بیناست جانرا زاد راه

حکا

دمبری بود ست لطف رعنائی
گفت در سرش خداوند جهان
روز دیگر مرد کار آغاز کرد
بعد از آن میگرد سر سویی نگاه
مرد آن سگ را برفت از پیش خواد
تا که آن میهمان ظاهر شود
کسی نکشت آتش از راه آشکار
چون خطایش کرد کای چران
تا تو میهمان دارش کردیش و
مرد چون بیدار شد سرشته شد
مید وید از سر سویی وی شتافت
پیش او رفت و سی زارش کرد
سگ ذفان بکشاد و کشتی مرد
اینک از حق میهمان می بایدت
زانک از یک ذره دیدارت دیند

مقتصد خسرو بفرمان مشیت
میچ سلطان را چنین آواز نهشت
باز پس میرفت تا بفتاد کام
صفت دستوریش شش گفت بسیار
لیک محمودی نداری همچون
ایچمین دارم مرا این بس بود
بای تا سر دیده شور و رشیت
تا ابد دیدار بخشندت مدام
از خدای خویش دایم دیده خواه

تی

میهمانی خواست یک روز از خطا
کایدت فردا بکلیک میهمان
مرح باید میزبان را ساز کرد
پیشش در آمد سگی عاجز ز راه
میهمان می بود دل بر انتظار
پدید حق زود تر حاضر شود
میزبان در خواب شد از انتظار
چون فرستاد سگی را زان
تا که سگ رفت از پیشش بغور
در میان خون و اشک آغشته شد
عاقبت در گوشه سگ بیافت
عذر خواست و عزم دلداریش کرد
بهیچان میخواست از حق دیده خواه
دیده در حور هزاران می بایدت
صد هزاران ساله مقدارت دیند

خویش

سوزد عذو

کرداری دیه از حق دیه خواه
گفت تا رون عشق بخون می شود
خواست تا دیدار لیلی بیند او
خواند لیلی را و چون کردش نگاه
خواند بخون را و گفت ای بخت
تو چنین مست جمال او شدی
تو که او که و مدرش پیش دست
گفت تو کی دیدی آن رخسار را
تا بیا بد عشق بخون بدید
نیت نقصان در جمال او
گر بچشم من به بینی روی او
زشت باد روی لیلی در جهان
زشت اگر نماید او ای بادشاه
بود نا بینایی در هر لیلی
تا جوئی بر من پیدا شود
تا توانی ای امیر المومنین
تا بدان دزه زبیک دزه بجز

حکایت

سایلی بر سید از آن دانی باک
گفت ای مانه ام جان در میان
چشم از سر سوی آورده و
تا قیامت همچنان خوش مانع
کردی این زندگی می باید
بندگی از خود شناسی شد تمام

حکایت

حکایت

داشتی در ره ایاس سیم
در درون خانه رفیق از بگاه
این سخن گفتند پیش شهریار
خواست تا معلوم کرد اند تمام
اندوان خانه را در باز کرد
حال آن حالی بر سید از ایاس
روز اول کین غلامت بنده بود
روز اول چون کشاد این در مرا
باز چون امروز چندین قدر یافت
چون بر بنیم بوستین خود نگاه
تا فراموشم کرد کار خویش
کاک بای از خود بیرون بناد

المقالة الحادی عشر

ساکل جان پرور عالم فروز
گفت ای زندان محرومان راه
داغ جان خیل مجوران نوتی
چو سر مدفوی را ز امر آمدی
آتش عشق تو چون زد شعله
آن سلاسل کرجه هم اغاوتی
چاه جیک از جرم بوستیده
نور عشق از پس که آتش یافتی
چند تابی زلف دلبند ان نه
ورمدا از آرزو سوزی چنین
گر فیدی سوز او یا سوختی
چون تو چندین سوز داری باز

توی

ع

در ره

زین سخن آتش بدوزن افتاد
گفت من بسوزم از آلوده خوش
بر کبر آیم غا ندو در محکم
من دو موز افنا ده ام در صدم
زادی و سنگ افروزم همه
نه مرا بیم از ملک نه از ملکست
گر بر ارد عایشی آبی ز دل
چون دلم از خوف خود نا امنیت
ای سر رشته جو شمع ای امل راز
تو برو تا جای که جای تو نیست
سوز

ساک آید پیش بر دلوز
تقصه بر گشت الحق جمله سوز
بگفتش هست دوزخ پیش
خلق میوزند روی جله پاک
گاه بیماری رنگارنگ نقد
گاه سر ما کرده سردی بی شمار
این چنین از عشق دنیا رولا
ریخ دنیا جله خسران دینیت
کس اگر باشد بدینا میدهد
تا بدین در شاه بازی سرفراز
سرجه آن با تو فر و نا بید خاک

حکایت
پاک دین گشت این نیکو مثل
جمع می آرد بخاست را مدام
فانک دنیا جیت است او چو
کرد میگرداند اندازا بردوام

در زمین بود پیوسته او
چون بگرداند که از بس که پیش
از طبع او اگر بیند کسی
چون در آن روزن تکلیفان تناع
ان هم جان کده بگدا رده برون
سرجه کرد آورده باشد چند گاه
این مثال دینیت و سیرال او
انک عمری بیم و زرار دینیک
ای همت از جمل کم آفت
نوشه دنیا ی دوز را غرض
بشت و روی افشاده مر موتی
جمله را می آوردی بر و در
چون تمام خون بخوابد خورد نیز
دل درین بیغول دیوان بند
چند باشی در عذاب خویش
کردانی جانت را در دستگیر
کر نباشد در همه دنیا جوییت
چون نباشی نشه میک جوید ام
سرجه تو در بند افی مساند
تو کرد دنیا کیر تا سلطان شوی
حکا

وقت ع خلق بجان در مانده
رخت میگردند بهمان سر کسی
رفت آن دیوانه بوبامی بلند
جوب گردانید کرد سر سببی

دل در آن سر کین بعد جان بسته او
آردش تا بر سورج خویش
متر از سورج او باشد کسی
بر روزن کند انجا و داع
پس شود تنها بدان روزن درون
جمله بگدا رده شود در خاک راه
روشت کرد دازا انجا حال او
جمله بگدا رده شود در کور تنگ
نام چند تنک عالم امل
واو وفاداری ندارد در نه
بر چه بستی کرده ترویت درو
میکشد در خون و خوش بخورد
خون دنیا کم خورای غای عزیز
زار بکری و جویگانان خند
چند خواهی برد آب خویش
با کت آید کای فلان جان را
می توان گفتن بعضی جوییت
سنت میبکد بر ترا حشر و غلام
بنده آن تا جانی مانده
ورنه کر چنی تو سر گردان شوی
ن

هر کسی دستی ز جان افشاده
پیشوایان کم شدن در ره سبی
ز نغم را بر سر جوی قند
می نیند پیشید یک جواز کسی

کست ای در یکی سرای شوی
بر دست خاوه زای کاخ تراجم بود
نو خید ای که چون آموختی
تا بر آموختی چندی خانیست
مهر داری ز که کت کبار کی

حکا

شد کوه مستان یکی دیوار گشت
تا که کوه خندی برین و ده غار
مردمانی خورده دیگر رسیده
مرد بختون کت بر ده غار
کی نولت بر یک یک کت کت کت
مرد بر ده غار و ده غار
مرد بر ده غار و ده غار
و ده غار و ده غار و ده غار
نکته بنا کرد بسیار بود

حکا

بید و بید آن غای زو زار
آن یکی دیوار چون او را دید
کنت خیزی بر سر میگردد بر او
مستی از مراد و دنیا ناصبور
مستی از مراد و دنیا ناصبور
تا که کت کت کت کت کت کت
تا که کت کت کت کت کت کت
تا که کت کت کت کت کت کت
تا که کت کت کت کت کت کت

حکا

درین یوت آید که کت کت
کرد و کت کت کت کت کت
کنت کت کت کت کت کت
سوی ای و منظر و بخت و خیل
چون ترا می بیند بر سر
تا که کت کت کت کت کت کت
تا که کت کت کت کت کت کت
تا که کت کت کت کت کت کت
تا که کت کت کت کت کت کت

حکا

چند کت کت کت کت کت کت
تا که کت کت کت کت کت کت
تا که کت کت کت کت کت کت
تا که کت کت کت کت کت کت
تا که کت کت کت کت کت کت
تا که کت کت کت کت کت کت
تا که کت کت کت کت کت کت
تا که کت کت کت کت کت کت

حکا

چند کت کت کت کت کت کت
تا که کت کت کت کت کت کت
تا که کت کت کت کت کت کت
تا که کت کت کت کت کت کت

چه گفتی آنهارا که گشتند
از شوق و خون دل گفتند
اسیای او که آردی گفتند
نستی هر گشتی را پای است

حکایت

بهرین کسی از راهی از
از قضا گشت آن سگ گران
چرا اصحاب گشتند ای قبی
چون برین گشتند مایه دور
هم درو هم ریخ با ضایع ماند
این به جای حالتش از گریه
شیخ گفت این سگ از آن افک
گر شودی این سگستان اندی
چون مشکبانی آید او را آشکار
چون سگ کن عالم معلوم
چون گوی دین شنیدم و از او
بر کوه گشتی پیوسته شد
هر که او سر گشته و جهان باشد
از هر که جهان را نوبت شد

حکایت

شد بر زبان آن مرد پاک
چو سنی و دل و هر آن جان
گشت ای در آن دلی و دل
گشت من حق طلب هر روز گشت
مرد محزون گشت بسا خواه سال
از یک من این که من گشتند مدام
که در چون قوی حواری منور
تا که این چه باشد و برده است

آن که را چون کشاد دل داشت
هم به آن هم بر دل دردی است
این قدر دلم که با این بیخ
بی بسام می کشد بسام

حکایت

آنکه بی یوانی گشت زار
تا که بر روی خاکش نشست
هم به بی را که در آن افکند
گشتی بادم جان می بردم
تا که گشتی کو ششم آید و از جوی
من صو که بی ای صوب عالم
چو د حکم چو شصت و شصت
چو می در آن گشت و رفت
دوره این برده گشت بد شرا
که ز دامنش و گشت دامنش

حکایت

کاشی گشت از هر آن راه
کرد با به حال و نه نشانی از او
چون را به جوی می شنود کرد
چندانی در دست و در دست
چون کسی که بی بی میشت
چو به گشت که خود برادر ام
تا دانی که که با آن کار
عاقبت بوی در آن آید گشت
آید بگو می آید به است

حکایت

ست حریفی که با این حریف
از و شک کرد و شک داشت

سیرت سعاد و شوق و محبت
 برین چنین مرغی عشق و وفا
 مردمانی مستعد و با فیه
 بدین سلسله سعاد از بکار
 بلی و در اقل و اوسط
 حاد و کج و در حد اعتدال
 گشت مدام که برین عاشقی
 نشان می ماند در وصل و فراق
 حاجتی و ادم بر آگین بود از آن
 و رنگ دانی بر آن حاجت بردا
 گشت من یک جیب خاتم از تو
 و در و شبان من عاشق بزار
 بر نه در شمع شمع از ای شب
 که بر از آن قوت کرده در جهان
 خلق عالم جود در غیب و خزان
 این چنین جوی نشان که گزینا
 این طلب در آب که انداز تو
 این چنین جوی از انای من است

حکایت

زارنده می و خنری دلند و است
 بر سر جانش خونی کرده بود
 عاشقی کشش منکاش او بود
 بجز از آن که در جانش او بود
 عاشق چون دانت لوطی شد
 در حق جسته و خفته و جان فدا

کون

گشت اگر نبود و صاحت در صبر
 در طشت گفت اگر می باید است
 گشت احوال از این دور و دور
 سود می بود که یک یک باده پاک
 جود احوال این شود بر از دست
 مرد عاشق منای با سوز است
 که در و از سوزان این دل هر جود
 و آن شب می بود با صورتی که

حکایت

جوی و آفت مری از ریحان
 گفت می سال ای غنی و شاد
 ای شب که در من این سوز است
 که هر جوی جوی که گزینا
 هست و در یک جوی از تو
 یک اورا می در و راه است
 که در طشت از این باید است
 من که در عشق و جان من است
 من شادم آن که در من هست
 در میان این دل و دلم است
 هست هر دای عشق بی کداز

حکایت

داشت اندر خانه احبابی دارد
 دایه هر روز سبب از انصاف
 جوی می شد سبب و است
 در دایه و راجه و دوری سعاد

مگر کسی که گفته ام البته جا به
کرد که کسی جام می ستایی
بموی می آید مرا
خون جامه جام از دل جویم
که از دل جام قلم کشنی
گرگند طاقی و گردانی سرا
شاه دست لایق ملای و جویا
روغ غریب و حبت و آتشین
که از حبت وین راه آیدست

حکایت

در مدح خودی شاه عباس
پیش او شد خرو و صاحب کل
گفت ای پادشاه هر دو من
این دیوان از خوش بود کرده ام
تا هر چی سلامت اطفال
شاه گشتن از برای گوشه و
گفت که چو نسل مستانی بود
راگد و اشکان زمین شکست
چو شاه خورشید امتیاز خال
شاه گشتن بدکات با نام
گفت با بری و صفت و افتخار
ایست نادم لایق خورشید را
که کرد از این بی بی کعبه
نیت برست با من ملک جهان
دور و دشت و دال و دشتان

این حد ملک و صانع و کبریا
پادشاه از دگر گشتن کرد
موی می آید مرا
خون جامه جام از دل جویم
که از دل جام قلم کشنی
گرگند طاقی و گردانی سرا
شاه دست لایق ملای و جویا
روغ غریب و حبت و آتشین
که از حبت وین راه آیدست

مبارکی خدای و گشتن
ای خورشید و شب تیره شاد
گشتن بر زمین گردن
گشتن با خورشید می آید
چند خورشید و شب تیره
تا به حق امتیاز آید
ای گشتن و شب تیره
افق و آید و شب تیره
دور و دشت و دال و دشتان

شد ترا و به این صله دایره او
گردیدن خورشید نابد بر نظر
نوع غشایی در کتب زنده دلو
روز من ای مرد طفل کم سن
چون بد شد آب لبان قطب
آفت به از یکس خدای مینا
در کمر اند زانو برای عیب
لنگ بر گو گو من محرم بود
چون مین خورشید بر جان من
من خشم خدای نامور
چون لب خدایت خورشید آ
کریم بار از تنی آری در من
در جوشش باغی از دوزخ من
لا حول و قوه غنی باشد

حکایت

کرد روزی چند سارخی فرار
چون سفر آورد ام کادریست
کت رحمت داد و دست مبارک
مرد و اشب از زبان طای خیار
زار خیز از آفت و زرقعت
را یک اگر چو تو بر آید خوار
خواه با من مبر کن خواهی کن
یک گراو نگر ای سس

حکایت

باوشایی مردی میشد حکم
تا که بری میگوشت آغا کاه

چون بداد شعله بودم در ده
که غشایی می توانی من کیم
شاه را در طویش طهارت داد
عجب و چو کر بخیلی با بیت
که آنم از ده کت امین
کت و سب و ت و می بینم
چاره مدرب کرک مجوسه
کت داشت و لاله لاله
از رنگ و رنگ از کشتی
چاره مدب بر یک بود تا حسد
کریم و رنگ و رنگ و لاله
بر کشت از آب و رنگ و لاله
دوم فرعون عزم داده بود
سایه کشتی کاه و رنگ و لاله
بیشتر و رنگ و لاله و کیم
کاره و رنگ و لاله و کیم
کنت کریم و رنگ و لاله و کیم
چند و رنگ و لاله و کیم
کریم و رنگ و لاله و کیم
اچون کرد و رنگ و لاله و کیم
آن امین و رنگ و لاله و کیم
خلق حاد و رنگ و لاله و کیم
چند و رنگ و لاله و کیم
کیم و رنگ و لاله و کیم
اچون و رنگ و لاله و کیم

وایت

شلی در آن آن گلشن نهاد
با دلی بر من باز دست کشید
گفت اگر ایضا بودم ای کز
تو روی پاکب از صدفان
این گفت و با دلی تر چشمت
خاموشی و آستان ایستاد و
حق تعالی کرد و آن که افلاک
دول کن و ملک چون فردا نکند

حکا

نکی بپوش را چشمت چاه دست
از ما پیش کرد آن شامش کم
گفت لطف دارد ما که در خدمت
آه کی چون نان و آن لطف مجوز
شاه را گفت که تا کشتی نرسد
بی طاعت شد طعام از پیر تو
با ما و چشمه دار پشاه و کلام
او مینگ واه آن من تا کشته
از این شامی بر روی آبی
این چنین ای می کنی کردی خطا
گفت بپوش فلان خوش ای خطا
مریدوی آن نبرد ندی سبک

حکا

دلت چو شمشیر ز ما ناکی
سجده را چشمت کشید و من
تا که اعلی کنی از جود و ده

چشم او سبزه لب آن لعل کلاه
روشنی زلفش که ده ماه بهد
نویسند ای بیستم ای کجا
درم آنگند نه ای روان من
بر کشید از اعلی بان شوی لب
سنگی نه نه عالی آن پناه و
در سر ای خود فردا بر چشمت لعل
تا که دی سحر و ده ای کجا

حکا

دلت پیش شاه از روی تویت
تا شامه سپهر بازار کند
باز کرد آن عاده سبک و شوی
بر زمین افکند و منی هم مجوز
چون از دین بر دست ای کجا
بی ساد شیر برون از شهر تو
و او بیول چشمت را طعام
آن بی کشتی که هم کز این که کرد
چون طعام او صفای را میل می
کادی عورت تا به چشمت راست
کرد سبک شگفت این ای کجا
چون از کز چشمت رو به ای کجا

حکا

است از و غمزه درویش روی
چون سبک است کرده ای کجا
تا بر داری سر ای کجا

موت در آن چشمت از و صدمه مقام
موت چشمت کوه و ویشان لوی

حکا

دلت سر کی یک درم سپهر
مرکز او غمت از و غمت
که سپهر ای کجا سوسن کجا
از غمت از و غمت دور با تو
بر دست و شمشیر او غمت و سپهر
چون غمت از و غمت غمت
تا که ای کجا غمت غمت
چون غمت از و غمت غمت
بر دست و شمشیر او غمت و سپهر
تا که ای کجا غمت غمت
چون غمت از و غمت غمت

حکا

خواجه آفتاب آن زمان دین
و این آفتاب آن زمان دین
کو ترا چشمت و دری شمشیر
که در اعلی حاصل آن سر
چون از آن سر و در شمشیر
از و کس که در آن سر

حکا

شاه و من غمزه و سلطان
و غمت از و غمت غمت
تا که ای کجا غمت غمت

دلت سر کی یک درم سپهر
مرکز او غمت از و غمت

حکا

که سپهر ای کجا سوسن کجا
از غمت از و غمت دور با تو
بر دست و شمشیر او غمت و سپهر
چون غمت از و غمت غمت
تا که ای کجا غمت غمت
چون غمت از و غمت غمت
بر دست و شمشیر او غمت و سپهر
تا که ای کجا غمت غمت
چون غمت از و غمت غمت

حکا

خواجه آفتاب آن زمان دین
و این آفتاب آن زمان دین
کو ترا چشمت و دری شمشیر
که در اعلی حاصل آن سر
چون از آن سر و در شمشیر
از و کس که در آن سر

حکا

شاه و من غمزه و سلطان
و غمت از و غمت غمت
تا که ای کجا غمت غمت

اینجا زیادت معنی بازگویی
 هر کس کوی ای جانین
 شمع من در دست دلت
 کوزه و دلم من و یک دور
 تا که از دستش باشد
 باز تو یک کوزه را در جو بشی
 این چه داری و گوی بدست
 من بدایم هیچ و از دلم بجای
 پس مرا بخت نیست از جیب
 ای بر بیا ترک دولت کوزه
 باز بخت منم هر کوزه کن
 تاه می بر بخت سستی بناد
حکا
 رفت یک روزی که میلویت
 خیل او دندان در دهنش خور شک
 چون بجز او و جوب بگشاد او را
 کس را نماند عاقل شمشیر
 نو که می کرده انجا نیست
 کینس را من تو روز آن دلم
للقایله الثامنة بر فتن
 ساک فکر بیتش لوح
 ساک اندر جاده بر گرفت
 مع رکت ای مرد جان و روح
 تا بی آهست بر اسرار
 نشنیدند حکم دیوان از ک
 با جدی بر ذات تو ساخت

هر وقت آمد و دیدم دو کون
 جمله انکام خوش جوانان است
 چو از کوه خطه خوان ترا
 جاده کاری کنی سکار را
 چون تو از غنم بر بازم سرم
 آب روی خورشید را من بر
 بجز او می نماند و رکت
 من و تو خوانم از بیم اوستاد
 می نشویم پیش او را رکت
 جود را کو حیات و استدک
 مردم را که نشی در وقت
 مردمانی لوح میگردم ز سر
 می نشویم پیش او را رکت
 رکت او را که خط و من گشته
 نماند و کوه جان دهن بدید
 لوح می کنی که من سر را
 کردیم به است خط و شاکت
 جود من بین بر فتن دامن بود
موال
 ساک اندر پیش هر روز ماگ
 لوح و او را مال خود را می کنی
الجز
 کشتن لوح بگو طراک
 هر که عالم اسرار بهما نیست
 نشنیدند حکم دیوان از ک
 کوهی طفت از آنجا مرود
حکا

گفت چو دل به امیر برفت گفت
 و نه گریه از زلفان نه خیر
 رفت بر قفا و سخن از عهد و پند
 و از بی باستی و مهر جامه و پند
 گفت و انوشیروانی و هفتاد
 از جوی باغی نوا جان ازین بگاه
 گفت و بر دست عالم نهاده
 چه و غایت شد این دم نهاده
 بر کف مزاج با شمع این تدویر
 تا خطا و خط گشته بر زمین بگدازد
 گفت و انوشیروانی و هفتاد
 از جوی باغی نوا جان ازین بگاه
 گفت و بر دست عالم نهاده
 چه و غایت شد این دم نهاده
 بر کف مزاج با شمع این تدویر
 تا خطا و خط گشته بر زمین بگدازد
 گفت و انوشیروانی و هفتاد
 از جوی باغی نوا جان ازین بگاه
 گفت و بر دست عالم نهاده
 چه و غایت شد این دم نهاده
 بر کف مزاج با شمع این تدویر
 تا خطا و خط گشته بر زمین بگدازد

مرکز دای ملای حق گفت
 و نه گریه از زلفان نه خیر
 رفت بر قفا و سخن از عهد و پند
 و از بی باستی و مهر جامه و پند
 گفت و انوشیروانی و هفتاد
 از جوی باغی نوا جان ازین بگاه
 گفت و بر دست عالم نهاده
 چه و غایت شد این دم نهاده
 بر کف مزاج با شمع این تدویر
 تا خطا و خط گشته بر زمین بگدازد
 گفت و انوشیروانی و هفتاد
 از جوی باغی نوا جان ازین بگاه
 گفت و بر دست عالم نهاده
 چه و غایت شد این دم نهاده
 بر کف مزاج با شمع این تدویر
 تا خطا و خط گشته بر زمین بگدازد

مرکز دای ملای حق گفت
 و نه گریه از زلفان نه خیر
 رفت بر قفا و سخن از عهد و پند
 و از بی باستی و مهر جامه و پند
 گفت و انوشیروانی و هفتاد
 از جوی باغی نوا جان ازین بگاه
 گفت و بر دست عالم نهاده
 چه و غایت شد این دم نهاده
 بر کف مزاج با شمع این تدویر
 تا خطا و خط گشته بر زمین بگدازد
 گفت و انوشیروانی و هفتاد
 از جوی باغی نوا جان ازین بگاه
 گفت و بر دست عالم نهاده
 چه و غایت شد این دم نهاده
 بر کف مزاج با شمع این تدویر
 تا خطا و خط گشته بر زمین بگدازد

که در بسیاری گشت از زمین پس
 بازگشت و سوی او آوردند
 رود و دیگر یکی ستر به داشت
 برود و قدم بر دو بازوی نمود
 چو می آمد از سر براری حد رسید
 شد و از او می سیلان و در آن
 حق تعالی آتش افروخته است
 گشت تاب می بالدم ای که در کار
 گفت پادشاه تاب اندام بر کش
 گشت و بهیچ در سستاد و سوز
 گشت کی در جیل با او کار نهاد
 مشکلی شیطان جوید و بر داشت
 چون بود و چون بداند ایسی بید
 کاره نماند و خوف و است
 المفاظة الثامنة عشر من سالك طريق
 سالك آمد و نامش از مر و دم
 گشت ای چش امرا و آمد
 ای بخت کوه کی جوید
 لوس و در دست تو می ره و لا حرم
 حق تعالی هم تو قطع داد
 اولین است و امرا و قدم
 پای از مر کرده سر از روان
 گر که داری شاد و که شکر
 صفت تو را بخت است و حیات
 بادش می تو مطلق است

در حقیقتی بجای و حقیقت دین
 رسیده بآن حد و تم غلبه یافت
 که در آن کیم استوار را
 گوید آن روح و کائن بود
 ملک و نام آن است که شنید بود
 چون که است عباد استند
 من زمان کشته قلبی دردی دارد
 چون ازین سرور است ختم
 شرح حال دلید بر من مشغول
 احوال جرات طریق خوشگرم
 سرگ آمد من بر دگرفت حال
 درم بود و در قشای شب
 گشت از رخ روان شکافت
 بر رویه میدوم این کار را
 چون ندا ندا و از آن عافیت
 یک دورم ناخ بر من میزد
 سرگون از طوفان این کار افتد
 بیوم و آنکه در آفتاب سبزه
 عاقبت از این سرور باختم
 دورم داد و هر دو من مشغول
 با تو من گشتن و در من کبر
 تا شد که آن اقام و عافیت حال

الحو

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

2

بود و صورت او را در کمال
 از تصویر حق جدا افتاد بود
 در کمال سالی جان و روح او
 در اوج غایت دل و جان او

بعد از وی چون از دیوگان
 کرد چون از آن زمان آگاه شد
 ناپدید او را در هر آنجا که
 طاقت بر داشت فرستاد
 نوشتن آن حبس بی یمن
 حبس رفت و حدی که از آنجا
 خواند سنس و اگر در هر آنجا
 بود بی دست و پا در آنجا
 گفت ای خاتم چه باید کرد
 پس از آن که گفت ای خاتم
 از هر آنجا که میگردید
 این گفت و گفت تا به دست
 تا کرد و هر آنجا که کرد
 چون کرد و هر آنجا که شد
 چون از آنجا که در آنجا
 جادی که گفت که در آنجا
 گفت ما را علم از آن وقت
 چون بر آنجا که در آنجا
 دیدی زخم بر آنجا
 بر آنجا که هر آنجا که
 در آنجا که هر آنجا که
 سخت از آنجا که در آنجا
 غایت تا آنجا که در آنجا
 وقت تا آنجا که در آنجا
 چون از آنجا که در آنجا

[illegible]

ستا سده است اندم بر تو رویت
 با چنین مردی که بودت گشت
 هیچ ناموری خود نشناختی
 چون از دلت آمد پیش تو باز
 چون جلو نگاه خویش آوردت
 چون کرم بر سر بافت جای
 چون ندانده طاعت این روزم
 چون بودت خلق را از حوصله
 این بخت و بخت از پیش او
 و من فرمود و کن کرد پیش تمام
 چون نداری هیچ مردی بر جان
 زانکه گو مودی - پس ای سلیم
 آن بخت دیدم مادر را و سلیم
 گوشت بخت آن زمان از زور تن
 بخت نامردی تو دوست تو
 که به بسیاری غایب گشتی
 کوه پای من بگو کردت در
 بر وجود آمد از آنکه لا یسیر
 عود ز سستی بخت نامرغوا
 هر که در ازین ترا تازی کند
 که مسلم می شدی کاری تمام
 یوسیده جسمه منی داشت بخت
 خدای زانکه زودای بخت

بخت می خدای تو دی با تو شوم آید
 بخت گو مرده های مرا
 زانکه خاوم به دیگری خواندش
 بخت پیش حال خویشم مار کوه
 بخت که اقام مرگش
 بخت من نام خاوم بدان رباب
 بخت ای تو با صبح مرده
 م شایسته بری از او نیست
 رحم شیطانی و شیطانی مر تو
 نور چشمی روح حیوانی تو
 از غلبه حق بخت جان شیطانی
 در روی منکی استاده تو است
 سوزی لعل با خشتی گشت
 منیر عالی تو ای و سیر
 از سبکی روی خفت مطیع
 از بخت سر بر مرده کن
 موسی از تو بافت از دو چاه
 زین سخن و عادت زانکه بخت
 بخت ز چشمش روان شد مر تو
 بخت من بیوسه جانسوز آید
 و ایله نامیده بخت شیطانی
 جویا مسودم مرده ای بخت
 بخت ای تو بر سر خاوم
 مرگ را منی بر تو شوم آید
 راه بخت به مرده ای میرا
 پس هیچ او روشن بشناختی
 نقد و دست خاوم پیش چشم مار کوه
 در وجود آمد سرا دی گمادی
 در پیش مرده هیچ بدوید آن دیار
 بخت ای تو با صبح مرده
 کرم مرده و کرم مرده
 کرم رفت کرم بودت که نیست
 ای بخت بروی و ارمانم تو
 بختات غلبه شیطانی تو
 ای بخت مرده ای - جان شیطانی
 بخت با تو ای و جان شیطانی
 آیین با غرت زدی گشت
 بخت جانسوزی سبکی
 که جویا کوه بختی بر حق
 موسی شیطانی را بخت
 سسای و اوج مرده و بخت
 در لعل او ای انشا الله
 بخت را شمشیر خاوم
 بخت ای تو با صبح مرده
 زین بخت جانسوز آید
 زین بخت جانسوز آید
 زین بخت جانسوز آید
 زین بخت جانسوز آید

کسی در معراجا ناله داری میفرم
گر کس او نیاید بگفتند
کرد و عالم خوار شود و مقیم
مگر در عالم سلطنت و بزرگو

گفت یک آوری میانی و میزد
هر چه در سایه او نماند
تا آنکه آمد بر مقصود شده
پس بران سایه میدان خاک
آن یکی گفتش که ای شوهر
گفت سلطانم جای من نیست
چون بدانستم که کار داشت پس
هر چه میگرد از آن کاه او

برو و زدی و دهی در وقت غشت
کوچه بسیاری که در خانه نیست
جاست ما برین رودان بچشم
شیخ داد او از گفت ای زدم
دو و هر که آب برکش غسل ساز
را نه بر زمان او که کار شده
چون در آن وقت روز و کو
شیخ را داد و گفت ای پسر
از پدر و اوقات گفت من قاضی
و در داد خدا عالمی پیدا نمیشد
در پیش افتاد و میگویم

و

سجده بکشت که من در دست
بکشت و بکشت و بکشت
بکشت و بکشت و بکشت
بکشت و بکشت و بکشت

این گشت و در دولت با کشت
نماند ای که در سر و جهان
چون آواز دادند بن شب
روی عالمی است داد و میر
که بگویم و در میان میدان
هر که میگوید در جلی بود
کلی از دست بروی شده ای

آن یکی خالی خوش شمس بود
سایه گشتن می ای مرد خام
سهم از تر بازی افتد بین
سپهر لعل گشت و خال و دم
گفت که در وقت حدیث کلام
یار احمدی گفتی ای پسر

خوبی و آواز می آید و خوش
عزیز میگرد و پس در روز
سایه گشتن که از آن که
گفت چون غبار و صفا
تا که این گفت حق و کوشش

و

امری برون من جلالی بود
منه زوم من سوخته دهن دهنی
ایم سخن سر جان غنچه زرد
خورد سوخته دگر آن نامهربان
باید از آن مهر با سوسنی من
نقد زان بود تو دهنی سوزان
نقدش چون دگر کشتن سوزان
من ساری میگفتن در خست
این چنین گوئی که گوی که
گر حق هست سبک از کین

حکایت

نفر احد اندر ایام بهار
مطربان از پیشین بر سر ساز
نقشب پوده ان یکی الهی نام
سینا اهل قوم را زنده است
نفر فزادن حال طایفه
گفت ای انبیا سبک بود
گفت این صفت که بودت کج
گفت او کین از سر المومنین
گفت کوی می خرمی دوزخ
نطق مادم کسب هرگز دی
نفر کشتن مانتد یک دوزخ
نفر کس حلق بر دوزخ داندم
چون تراخت موی حق و مهر بود
شکستم خوشم که گو آید ترا

نفر اهل حق خوش آمد گشتن
گفتند خادام کردی اکنون تیرت
گفت اهل حاجت ندارم مشک
نفران را طربت کشتا شریف
گرفت شمع الهی سوی او کنگاه
نفر کشتن پیش چون من ناچار
گفت من سنا شرم دم این اهل
نفران را طربت کشتا شریف
گرفت شمع الهی سوی او کنگاه
نفر کشتن پیش چون من ناچار
گفت من سنا شرم دم این اهل

نفر کشتن پیش چون من ناچار
گفت من سنا شرم دم این اهل
نفران را طربت کشتا شریف
گرفت شمع الهی سوی او کنگاه
نفر کشتن پیش چون من ناچار
گفت من سنا شرم دم این اهل
نفران را طربت کشتا شریف
گرفت شمع الهی سوی او کنگاه
نفر کشتن پیش چون من ناچار
گفت من سنا شرم دم این اهل

حکایت

با دلی شکست اجابت از دست
افتد گفت گوی که می هم
خلف بود این که نالای طبع
چون فقرات بر خال ایض
خلق جیت از خلق چون تو گیتی

حکایت

تا ز ما شد ای غیب جانی جلد
خاکت بر خالی باشت و پیر
بر من از جن ۲ بداری رسید
سکد شد انا خلیل در اسیر
و چون باز گشت حال خاک
هم نادی هر تو که شد زود
گویی آبی غم ساسانی
از غم کورتر کردی رسید
سج کردی نیست کان خاک بود
سج خاک جیت با او جان داشت
ببین تا بر قدم چون می ای
و زده و زده نفس خاک شکست
خاک را زنده ما و هم نجس
از زمین به بر بدن می آید
سج داری مجرای آتش می جوی
خاک و خاک و خون چون می گند
کاشکی گمان بر آید می سوز
خاکت ای سرور دانا و شریف
ببین ز خون یک سجده جان خاک

حکایت

بشد از این صبح افلاک بر زمین
گفت ای را می افلاک و کجاست
ناله سواد از قول او چشم هفت
سوز در آن شد از بر و از روی او
چون بر شد لیر از آن سوار
گفت ای تجلی جیت ای روح

ای روح از پیش واکان رسید
مر که او را بدید او شکست
ز دست بر سینه اندام و سوار
حال خود بر گشت کور باون دم
ناله جان ای و زده زانکه گشت باز
خون و زخم و زشت شد مشکلی
خون و زخم است او هنوز زخمی ای
گفت ای دانا ای مرد شام
کورد بر روز اما زین سوزات
مر که ای دانا ای گشت
ببین من آید گفتم ای سگ سوار

الحمد لله الذی هدانا لهذا
ساکت به سستی که بر می
ای من صبح کرده از کور مر که
بای بر جانی و جانی جیت
می گویی در زمین و بر زمین
از تو می بین زمین را مستور
یک از هفت آن دانا و زود
لازم ساکن در صبح

کشت ازین راه بموای توام
کشت در این لایق توام هیچ
کشت که هر چه می باشد ترا
آن نفس جان که بهی با تو است
آن نفس که با بهی با تو است
خوبش کشت نیست بود هیچ
نقدش کرده بهی با تو است
چون من ای که در کف سبکی
کج موی نیست کس را تو نیست
من جو بر خرم در آن سبکی

حکایت

سبب دوا را فرمودت بود
عاشق مونس بود و کجوی سبب
دور شبی سوختی از عشق بود
دور که در کاف بود تا رسیدن
لاجرم در جملت شد در از
بشراب نام آدی نیست بود
ر یا مصلحت با چشم بر آب
وقت درون بی دل را تو نیست
کشت چون باز بر آید از تن
چون دل شکاف از سر و دل
چون در سنگ در و حشمت کاک
که این بی دل جواب بار داد
می نگیزد که تو با او هر چه است
چاشمش عشق کرد و حق آنکه شد

کرمیان و جان شود در غلغله
من به هر ام کرمی و او به جان
تا در از هر جان که کینست
مندی و دوست می شود
چون برای حق درون مصلحت
کشت ای استغفار و درود
آن که کشتش که این درود است
کشت چ جو در کجای و مصلحت

حکایت

را بعد یک روز در وقت چهار
سرمه و بود از مهر عام زهر
چون او شد تا که کشت این
تا به این صبر که رنگ از
را بعد کشتش که تو در جام
تا به خوام کرد صبر و زهر
کشت صبر که تو را می بود
چون می از این صبر و صبر
کشت جان روی جان که کشت
کرمیان بین چندان بین حشمت
آن که بر سر دانه خور
کشت که مستی کجاست
کشت چنان بودی ای دوست
چون تو را این مال کشت

حکایت

کرمیان و جان شود در غلغله
من به هر ام کرمی و او به جان
تا در از هر جان که کینست

کز تو سره راه عشقی و لشکری
 و در تنه دل جان کن جگر
 تا که جان داری برای جان
 جان با جگر و در کین و کین
 شست ز خاک ناچیزی کشی
 ز خاک جان از دم غنچه
 تو چو محبوب از خود مانع
 تا ابد معصوب از خود مانع
 چون تو می تو برافند از میان
 تو بیانی عجب چه روان
 حکا
 خواجگای جوان در محنت
 خلق می ناپسند از چون سرو
 چهرش کوی و رای عشق د
 آفتاب در حب و چون قرص بود
 در بلندی سخن حسان درشت
 کال زبان از خلق خلق جان بود
 کرد بر نفس کمر مردی کلا
 کنت پیش از یکبار کشت
 خواجگای شود طبع با جود
 کنت بشود بد آید این در کنت
 زین سخن الهام آمد و دم
 شد جهانی بود در دل حاصل
 ملایم کنت این سخنای بلند
 نیست اندر دوردادین سخن نرنگ
 این سخن در دلهای زنجار است
 نه جود لای و چه جود را است
 به روان را باره مرگش دور
 به روان اهل مجلس سر بهر
 باره دوزی کن جو مرگش دور
 شد راقص سلفی می
 سرور با همایی میبدی
 به روزگار کز می و بهت کش
 پس طایفه میری تو با درفش
 که درین رخ خویش افزون رود
 صاحب آن که در این خون رود
 کی لعل و عشق طافت پیش شد
 صاحبش در خون جان خویش شد
 حکا
 کنت ایاز آمد بر ستان بگاه
 خمره کلا ریش مرگ کاه
 تو طراوت مانع در رخسار او
 نه جلالت و اندک مرگش او
 شاه کنت آفریده شایان
 کاشم در دل مکنده یابی فاس
 بود پیش شاه خلق بی شمار
 مرگی از بهر کاری بی شمار

مکر

کنت خانی می حساب میباش
 کنت خانی می حساب میباش
 شاه عالمی کرد جانی جا بگاه
 شاه عالمی کرد جانی جا بگاه
 کنت اکملان را از مرگوی این دنیا
 کنت اکملان را از مرگوی این دنیا
 کنت شاه من حجابم چون کیم
 کنت شاه من حجابم چون کیم
 چون حجاب خویش در عالم منم
 چون حجاب خویش در عالم منم
 تا که می ماند ز من کوی باز
 تا که می ماند ز من کوی باز
 من تا که من تراف جلد پاک
 من تا که من تراف جلد پاک
 پاک بازاری که هر و میش آطله
 پاک بازاری که هر و میش آطله
 بر پیش خنده او را بر آستین
 بر پیش خنده او را بر آستین
 حکا
 کز تو سره راه عشقی و لشکری
 کز تو سره راه عشقی و لشکری
 تا که جان داری برای جان
 تا که جان داری برای جان
 شست ز خاک ناچیزی کشی
 شست ز خاک ناچیزی کشی
 تو چو محبوب از خود مانع
 تو چو محبوب از خود مانع
 چون تو می تو برافند از میان
 چون تو می تو برافند از میان
 حکا
 خواجگای جوان در محنت
 خواجگای جوان در محنت
 خلق می ناپسند از چون سرو
 خلق می ناپسند از چون سرو
 چهرش کوی و رای عشق د
 چهرش کوی و رای عشق د
 در بلندی سخن حسان درشت
 در بلندی سخن حسان درشت
 کرد بر نفس کمر مردی کلا
 کرد بر نفس کمر مردی کلا
 کنت پیش از یکبار کشت
 کنت پیش از یکبار کشت
 خواجگای شود طبع با جود
 خواجگای شود طبع با جود
 کنت بشود بد آید این در کنت
 کنت بشود بد آید این در کنت
 زین سخن الهام آمد و دم
 زین سخن الهام آمد و دم
 شد جهانی بود در دل حاصل
 شد جهانی بود در دل حاصل
 ملایم کنت این سخنای بلند
 ملایم کنت این سخنای بلند
 این سخن در دلهای زنجار است
 این سخن در دلهای زنجار است
 به روان را باره مرگش دور
 به روان را باره مرگش دور
 به روان اهل مجلس سر بهر
 به روان اهل مجلس سر بهر
 باره دوزی کن جو مرگش دور
 باره دوزی کن جو مرگش دور
 شد راقص سلفی می
 شد راقص سلفی می
 سرور با همایی میبدی
 سرور با همایی میبدی
 به روزگار کز می و بهت کش
 به روزگار کز می و بهت کش
 که درین رخ خویش افزون رود
 که درین رخ خویش افزون رود
 صاحب آن که در این خون رود
 صاحب آن که در این خون رود
 کی لعل و عشق طافت پیش شد
 کی لعل و عشق طافت پیش شد
 صاحبش در خون جان خویش شد
 صاحبش در خون جان خویش شد
 حکا
 کنت ایاز آمد بر ستان بگاه
 کنت ایاز آمد بر ستان بگاه
 خمره کلا ریش مرگ کاه
 خمره کلا ریش مرگ کاه
 تو طراوت مانع در رخسار او
 تو طراوت مانع در رخسار او
 شاه کنت آفریده شایان
 شاه کنت آفریده شایان
 کاشم در دل مکنده یابی فاس
 کاشم در دل مکنده یابی فاس
 بود پیش شاه خلق بی شمار
 بود پیش شاه خلق بی شمار
 مرگی از بهر کاری بی شمار
 مرگی از بهر کاری بی شمار

سنان

مگر موسی بای آورد در میان
نمودند و در هر دو سر ای
گرم موسی تفاوت می بود
باز نه کبیر موسی از جانب
بای از سر ناید و سر و پا
چند سر تا بای از دست می بود
حکایت
بود عیسی حیث سیکلا
سایه کشید که ای شریف نام
گفت سر و شمع زلف مانند بود
گفت بابت از جباری بیمنت
هری زوت می بود این سید مرا
جای بر سر زاده و سر بر باغی
مشتن را بر میان آوردت
الحق المخلص والعتیر و...
در حق میرفت شبلی پروانک
زبانک جوئی زمین افق و بود
مرد و از یک جزو یک دگر چنگ
تا من این جزو محقر بشکنم
چو دیشکست و نهی اندیش
کشتی مغزی خوشش آشکار
بانی گشتش کرای شمر و جان
چون زانجا به افراختی مان
الحق المخلص والعتیر و...
ساکت شورید پاک اعتقاد
کشت ای شمرده از پردیسی
از زمین هم نای می ساسکی
چون زود من میر می مال از می

و این دگر شکست جهان را گین
و آن دگر را بر و گون انگشتی
و آن دگر از عشق گشته بادشاه
و آن دگر یک را اشارت خورشید
گویی که و اندک از حد دست
چام جبهه می شمع گیتی قای
لعل باغوت و زنده حساب
و با لاس و بان سقن توان
که از پیروزه صد پر و زیت
م زلفی سرخ و دیت عشقی
ما هم کن دهی منستی قدرتی
نقدم که برای کن بدلی
خون جادوی مادر از لعل جان
نیشات دام زه منی بد آخر
عصا کعب خانه خاص خدایت
سنگ را بر کعبه و سرش نیست
چون بر زده سوز او شکست
نام او بر جا را سحر تمام
نیشات را و عیان تمام گشت
کانش و دنیا را من تمام گشت
بی از آن فتنه و نام هر حکم
و از من تمام از دانه و زهره خزان
سوال
ساکت از منی خبر هستی
داد از جوان خوشش آبی
الجواب

سختی چون شود و نه چاره
تا زنی اندر وی نایل شود
چون ترا اندر وی می نهد
زنج نهایی مرگی از خود بهر
زنی تری که همچو دیگران
خود را بیا شوی با دیگران

حکایت

سختی افتاد بر گرداب سخت
نقدش آهن بود در داری کمر
نقدش بر حواصل بود و بس
آنگاه که داشت آن رشت
عاقبت چون گشت آن گشتی فرا
وان که یک راه ساحل برگرفت
ای شیخ می توان با دیگران
بادی چون آهن و با دیگران
کرد و با راه ساحل باده
و در روز قاصد چون افتاده کمر
کار خود در زندگانی کن بیک
این زمان در باب کسان باشد

حکایت

خواجه مرغ جی و اجرامت
سرخ را کاره که دست سکود
چون از مرغ خود بی دیوار آید
بود بر بالین او چشمه رین
آن مرغی را که نو از جل حال
چون بر آید آن مرغ که زبان

جنگ حریف چون بودست کار
بی بیره که قطع زنی چون تنگ میر
وینا زمان هم حسابی و شمار
زین شولش تا کی آخر حق میر

حکایت

آن روزی را چو آمد موکن میش
گفت در دام او بگذاختن
نار و دوی آید جهان بسو ختم
ای دل خایل و می بیدار شو
در کنگار اندر کنگار منزل اند
شمار از چاه و بند و نشان می بار

حکایت

در روی و لود و طای می میش
آن بوی کفشد با داری شست
گشت هر دو واقعه بر تنه می اند
حکایت

حکایت

پیش آن درانه شده در جوان
تا می بر خوان برای آن خدمت
چوب را چو داشت آن درانه
آب و آهال کورستان
تا کسی انجا بود و نه چاه
ای دل آخر می سپارد و زار
تو بدی و ساجد منی میکنی

حکایت

بود جلوس از شراب و شربت
سکند مت آنجا که درون کعبه
گشت و روشن گوی بول است
حکایت

حکایت

بر سر راهی که مرید نیست
او خوشی می بود پیش آنکه
هر از آنجا چون توان برل نیست

گفت این باغ شست که ای امیر
 جمله دنیا مال است و فتنه است
 که بی بری کنی انون در در
 که درت ز جامه بریل جنت است
 باغی درین سبزه باغش
 از غنچه آسمان دارد شکفت
 گندمی شکفته و سسند زهر
 موک از پیش و تو از پس هر یک
 باک شوم از حیل و دنیا شام
 زانک هر بری که سودای تو کن
 حکما 7
 وقت با جلوت چو درون آفریننده
 که در یک لحظه شک آفریند
 کرد تا روشن از آن که سوال
 بود علت این و در سر انداخت
 در چون بود و کسی این نبرد
 چون نرفتند از دهن زهر و کینه
 چه ده پیش هر که بر باز نیست
 این کوس که کز خاکست نشود
 هر چه در دنیا نبات آن بود
 کاف و در خود از امل کردی دراز
 و در هر مردی نه انسان باشد
 جمله به بار و فزونی وای زامت
 حکما 8
 به و مردی نه تفاوت بی بدل
 مرد بودی هیچ کردی بی خصل

می داشت از شکوه و در شکوه
 کای با آن آفرینش از چاک
 چون می دادی آنکه یک بر من
 گفت چون جامه بپوشد در بر من
 که در او از در ابرو من
 و من می نگذاشت باک ای بر من
 و ای از روی تاج شش ما خور
 تا صفات با تو خواهد بود و صبح
 حکما 9
 پیش آمد راندان در پیش حال
 گفت از چنانچه در مسکن آید
 صفت بر روی و چای و در یک
 گفت در پیش و صبح آمدست
 صفت جاری سپید درون من
 حکما 10
 این بر من گفت جامه در صبح
 زانکه است از در و در آن حال
 که پیش است او پس از چندان حال
 آن چه او زامت و پیش آمدی
 آن صبح چون خوابش آمد نیست
 و در امل و در زخمت او نیست
 کی روا باشد صبر و در آن
 چون ترا از کرده است ز صبر
 چون تو را در و در یک کرده عام

گفت یک روز پیش مرد یک خانه
 کان زمان که تو را دید جان پاک
 پس فراموش بادت کردون گفت
 و آن گفت که به گند از بر من
 پس شما بر سر زیندم آن گفت
 با لیلای تو خاک ای من
 و ز صفت به در آنست ما خور
 تو طو این بودی سوری خوش
 حکما 11
 که در آن که پای و این سوال
 عین حرام و در کد و شک آید
 و از حد رسد حرام او را یک
 نقره تو که مرا می سپرد آمدست
 صفت در تو می بود و آن صفت
 حکما 12
 بر کسی که کز نور و لغو شب
 با شست این کسی با روزی
 که کز نور و لغو شب
 که صفت به در آنست ما خور
 این صفت در تو می بود و آن صفت
 حکما 13
 که در آن که پای و این سوال
 عین حرام و در کد و شک آید
 و از حد رسد حرام او را یک
 نقره تو که مرا می سپرد آمدست
 صفت در تو می بود و آن صفت
 حکما 14
 که در آن که پای و این سوال
 عین حرام و در کد و شک آید
 و از حد رسد حرام او را یک
 نقره تو که مرا می سپرد آمدست
 صفت در تو می بود و آن صفت
 حکما 15
 که در آن که پای و این سوال
 عین حرام و در کد و شک آید
 و از حد رسد حرام او را یک
 نقره تو که مرا می سپرد آمدست
 صفت در تو می بود و آن صفت

آگاهی یافت بر هرگاه او
مرگ او دیوانه اندازد فلان

حکایت

با عادت بود بخود از بیک
سجده بزرگترش از کشورش
چون باغچه بیل در بیدار
چون در بختی بخت در بخت
گروه بران زمین و بسین نگاه
گروه عالی روی سوی آسمان
گرفت خودش کوه این زمین
گرفت آفرینش ای شمس و ماه
گرفت تو خا صه بابل و سباه
گرفت کوشش ترا آید جنگ
باو شد با باد شاه جنگی کند
چون ترا نشاندین بکشد است
و آید با من جنگ او بخت
دارد است از شامی نوای غیب
با من بجای ره بکشد شد طام
چون شود از دود لسان طار

حکایت

خواجه بخون شده بهیوش
در کولای و اسیری او فساد
گروه نتواند هیچ هم بکشد
کشتی ماران به با حداثی
ایک به سستی اگر من بودی
بکشد اند و بکشد نگذاردی

بدان مکتب کرم که کار آمدند
از وجود خویش بزار آمدند

حکایت

بود آن دیوانه در اصفهان
کافی خدا آن تو خوام سبب
تحت به خود مانده ام جان بر خط
این وجودم را که دارم در زخم
سجده بران بخت و وجود
سجده بود بیک بد بخت و
سجده بود اسوا عالی کشت

حکایت

بود بران زراحی گرسنه
مان طلب سجد و از جای بجای
افتاد از جوع در زخمی
زود در بخت و بین بر سر گرفت
عاجت به راه کوفتش گشت
روستایان جا به کردش سوال
گشت بهر جای که میرفت و می
چون شدیم بهر جای که بخت و شجاعت
تا بسازد کار من یکبار گشت
خسب آمد و در از کار او
و بدان به از راه روی بران
گشت بهر جای که او رفت
گشت این جا به خدا آورد
ز بخت تا او را بیا شد با صبر
و بخون گشت کوکب دو نیم

تا که بر کف نشانی ما که کرد
نه شکم نان پاست نه تن چادر
در پی کیم و خوشی با او بهی
تا که در بری کیم و زو کسی
تا که در کف نشانی ما که کرد
تا که در بری کیم و زو کسی

حکایت

و ده صاحب دینی در کوشه
از همان نه راوی و نه نوشته
بر تو کل روز و شب نشسته
بسته دل در قنات بسته بود
چون می بجهد هیچ آرد و چو
بود گستاخیش با هر کام چو
گر سنا از به رسیدندش و بوی
او داشت انداخت و بوی لایق
چون شسته اندان و بوی نادره
نیاید هیچ معلومی را را
چون بی گشت آن دوش را
شیخ شد از شرم ایشان شرمسار
چون بر حجت از طی آن زبان
گشت آن دم چه دارم پیش و کم
کرد چون در بوی آن سر با حیات
چون فرستادی دور و زنی خوار
بهاغم می فرستی دم بدام
نورانی با به بوی این بجا را
گر از دستادی و از روزی کنون
واری از جنگ هر روزی کنون
وزن زمین جوی نمی بر کردیم
جله مند یل سجد یکنعم
چون گشت این و و دل بر خاسته
شد زده خوانی بدیده آریاسته
در زمان آمد غلامی بجهاد
کرد خدمت خزان شاه آغا بگاه
چون شمشیر بختا و بون گفتار او
هر عجب آمدند از کار او
بره و گفتندش که گستاخی منظم
ی تبار و هیچ گستاخت بیم
گفت دستان بد و باید بنویس
تا که بنای نذر هیچ بود
عاشقانش پاک از نفس او
چون بر خزان جلوه در وقت آمدند
بای همچون شایع هر کل میشدند
لاجرم در قرب کامل میشدند

حکایت

تا زین شوریده و مرشد و ناکی
بودم سر ما و هم کل در می

آن یکی گفتش که کل کف نه
خویش را در غیر کف نشانی
گفت چون در کف کف نشانی
خامه انداز بری کیم بد شب
تا که در کف نشانی ما که کرد
تا که در بری کیم و زو کسی
چون جای دلی و می دل تمام
کرد دایم دولت از حاصل تمام

حکایت

بود مشهوری و دی و دیوانه
روی خود را کرده در و راند
محو کاران را در بر خو و بیکمیت
سایلی غفلت که این کیم چیت
گر بر دست گشت دور از تو دلم
و لایق بود و حجت تر شد مشک
گفت چون دل سرور و چون شد
گفت دولت اندوه بودش باطله
خوش بر دو دور شد از زمین
غله را و و برون شد از حیات
تا بیتی می مرا هر آن که داشت
و این چنین کرد و سر کرد انتظا
ای عجب حاکم که بخاسته و لم
راشتن ای که باید شکم
از روی این بدلتا و قنات
یک روز و نور در وقت
کورم آنجا یک کیم روز
و اتم از کیم و از سوز
بر کوا این به و و لم سوز
چون شست و بر کوا و بخت
در می با به کیم و بخت
تا که در کف نشانی ما که کرد

حکایت

شد که در برام شیشی چند کاه
بر یاد بواند حاکمیش با و شاد
کرد شد که را و کف نشانی
کات طاق داره گشتش در کما
بیا از کات کشاد شیشی بهر
گفت خود را بخت و بخت طاق
کیم نه از آن و بوا گشتای شیشی
کات بیا و بخت و کیم کیم
هر کجا می بود و بوا بخت
آن باشد و کات باشد بر کیم
جان اگر نبود مرا جان این
داروی من و و بخت و بخت
چون ترا با حق گفتند هیچ کار
نموده ای بخت این و و بخت
چون بخت و بخت و بخت
آنگی که دم بر بخت و بخت

تا سخن گفتیم باز نمود که هر
سک آمد پیش از تره می
هر کس پیش رفت و خنک می
سخت در ذات حد عالم صفت
نکات را اصل توحید است
که شوی چون و خنک تو به حال
کی و نه هر کمال جانت و هست
تا تو با فوایدی خود بینی
حکایت
بی وی و ایوب دانی بر کسی
کرامتی را بچند مردم دار
بون خدمت در میان بیک
بود و بیانی بی دل گفت غیر
در قیامت بهتر است این بکار
گفت بیدل در قیامت من از تو
مجموع او قدامت نه در پیش
مرد گفت ای خادم سزا این
کست به من سرور و احترام از تو
هر کجا توحید بقیه شد ای
و در خدمت تو من ای واد من
گفت آنجا هست توحید ای کار
ای واد من از دست تو شکست
کرده و کرده اند کفایت بود

حکایت
یاد می وید و آنرا در حال است
گفت که کائنات را در دست
گفت چو بسوزد گفت کج زود
گفت که زود است این و لی و با حق
که در ملک این است و ملک
پروان گوی و آنرا در حق کم شود
حکایت
باز من هر کس و من شود و
میگردد و بر روی کتب می
کین کل آدم خدا از سر برست
بعد از آن گشت دل در من تمام
تا در حق من سخن بسازد
گفت چهار روز ساز و آوری
چون کل و در دل به مشق
من سخن در دم ز دنیا یاد
از کل و دل می جان من در چشم
در چشم من تمام با چشم
حکایت
روستایی به شهر میرو و راست
چو به شهر میشتی گدای میشتی
و کبری آن را در کار بازی او
مرد چون بیدار شد و دست زد
در خانه خود می نشست
ای خدا مرا و من پس من چشم
در میان می و نشام تمام

مردمان آن دین بر ماله ام

حکایت

مردی به دوستی خود می نماند
که سیرم از خود بیست می
تا به نام و این دین عالم
چون سخن را گویند آن بدید
چشم باید داشت با نوح اول

حکایت

بود غلامی به نام مردان
از بی جایی به نام کوی
این مجاب و عالم من اگر کار
کشتی بر روی غرقای بدام
مسیحان موج و غرقای سیاه
برین بدست کارهای از حیل
پس بر آن تو بفرمان رفتی
بنوع آن بهر که بر من رود

حکایت

در میان دشمنان بهر کشت
کین هر طغشند دایم غم روزه
بسیار عشاق آنان بهر معش
آن که جمله خود را آلا مدام
کرده اند دایم بهر کشت

حکایت

مهری آمد به آتش باز
بر سینه اش کشت ای مردمان

ذکر

بگفت آن خوش گزین روزگار

حکایت

مردی به دوستی خود می نماند
که سیرم از خود بیست می
تا به نام و این دین عالم
چون سخن را گویند آن بدید
چشم باید داشت با نوح اول

حکایت

مردی به دوستی خود می نماند
که سیرم از خود بیست می
تا به نام و این دین عالم
چون سخن را گویند آن بدید
چشم باید داشت با نوح اول

حکایت

مردی به دوستی خود می نماند
که سیرم از خود بیست می
تا به نام و این دین عالم
چون سخن را گویند آن بدید
چشم باید داشت با نوح اول

بدیجات حضرت خاک پاک و
حکا
و صبا را گشت بود با مو
گفت طاعت بیشتر را گشت
بیک بر روی زمین از شکلی
و در زیر خاک می برسم نیز
گفت از آنکه و چون بدی بود
کار عالم را و نیست و مورد است
لاجرم این کار بی باک باشد
این صفت کار که پیش از طاعت

حکا
سازان خود و هر زالی شکست
ساز و دست خفته و شکست
گفته ای که در ده گره آشکار
هون می افتد و هر که مرده است
عاقبت روزی پس می افتد
مرد و مردند بسیار پیش
گفت حاجت بود هر مرده است
بیک گشت این کار که در جوش
بر از سوخته بنیاد و جوش
این صفت کار که پیش از طاعت
بدیجات حضرت خاک پاک و
حکا
چون بودیم و بیای نقش و صفت
را که نوکرش و این کار که

آنکه بدیجات حضرت خاک پاک و
حکا
گفت ای لفظت کفیه کج
می نیا بدیجات حضرت خاک پاک و
گفت ای که بر من سیم و از
سیم و از می که گشت آید
جست که کرد تا رسد که گشت
از زبان من چشم سیم و از
میب او و سیم که گشت
دین حق که گشت که گشت
و کو تمام ج های مویست

حکا
مفتی زود آن که گشت
تو که رسیدار و در سیم
و گشت ای که بر من سیم و از
للفا الذی یحی و لا یموت
ساک است و از سیم که گشت
ای بر من سیم و از
مربان می که گشت
ز سیم که گشت که گشت
مربان و هر نفس که گشت
از سیم که گشت که گشت
این صفت کار که پیش از طاعت
شب صفت کار که پیش از طاعت
ای صفت کار که پیش از طاعت
زیر صفت کار که پیش از طاعت
چون صفت کار که پیش از طاعت

بود چنانچه عجب نه بر من است
 کز چون کسفاغ سکنی سخن
 ز راهی گشتن کوی کسفاغ مرد
 این مکتوب کرد کسفاغی مکرر
 چون خطاست این که گنجوی کوی
 چون روانست کسفاغی مکتوبی
 مردان دیوانه گویند آن روانست
 کت از در چون وارد بواز خواست
 عجبای خطا باشد مسرا
 چون نیم عاقل روا باشد مسرا
 عجب قافل را بنا شد با رکی
 کوی بر دازد دی یکا رکی
 تا دلم بکسار کی بودا حسرت
 بیدلان را عشق و لکریب است
 عاقلان را شرح و تکلف است
 نو بروای ناله و کم کوی نو
 ی دلان و بازو دوزخ کار
 شرح را و عقل را با من حکایت

کشتن آن دیوانه با عجبی حوریم
 روز عیدی بود بیرون آمدن
 د بطلی که عده آراست
 تر یک از سستی دیگر مرغانه
 او میان جلد میشد بخشم
 از ناله هر بر برمت با وسوسه
 از و کرد دست که چون آن خلق
 جامه نو با شدت و عیدگاه
 رفت انقراضی و بپراشت
 بود ما آمد که ای دانی و از
 پس خوشی آغاز کرد امشب را
 چون مرور عید آن میخواستی
 چاه و نان و آگاهی مسار
 کین جهان خلق را آراستی
 من چه حلقان بز جان و او چنان
 نه با می و نه نان دارم من
 نیک کن عیدی برای چون می
 کشتی و دستناری و برامی
 کردیم این مرد گشت ما حفر
 من خوانم هیچ تا عیدی که
 کمر و سبای یک آن بقرار
 می نشاند چیزی و بخواست اشکار
 کت و سلازم کین این خطه
 چه با و کشتیم کوریدی رواست
 بدی بر بام النادران بود
 این سخن بشنو باز دیوانه بود
 شرح داستان این بر و اندر جهان
 سویی وی اولاخت و از وی شنید

چون بدان آید که چون آنکشت
 کشت کسواهی و صفا کرفت
 رود و عید و نو مید و اسیر
 سویی بام اولاخت کشتن کین
 این چه من دیوانه چون بر سر شد
 جبریت را داین تا بر سر شد
 عاقلی که گویند این شیوه سخن
 هم بشعرش حد و ن و موزن کن
 این سخن کرد با قلی کو به خطا
 لیک از دیوانه و عاشقی رو
 این سخن دیوانه کار خوش بود
 عاشقان را کوی و عاشقی بود
 نو می عاشقی امام شرفی است
 چون حد تن بودش اندر عشق
 بر زمین زد و بوی و نور و کشت
 کمر و کمر ریش بر زن را دست
 چون ز عشق افتاد و در عشق
 عقی از کرب کرد و نه زان و کشت
 تا برای کتبی عاشقی را رواست
 کوی و کبر رواه از خطاست
 که بود آن یک سخن کسفاغ وار
 از عیب طاعت مردن آید کار

ی دلی بودست عاقلی و شادان
 بر آرد و ها و کشتی ناز و زار
 کای خفا که می نماید بچشم
 آری با من کرد و تو هر نفس
 باری این دلم گزاف وانی
 پس بکن چیزی که می توانی
 آنی با من میکنی در مردمی
 می براید از دست هر محمی
 خرم جان داری زمین پر بود
 هیچ کردی که کزت کنم عی

حکایت

آن یکی دیوانه سرا فریاد
 سر بسوی آسمان بر داشت
 خوش زمان بکشد و کشتی
 کمر و کمر و کشتی و کشتی
 دل و کرفت تا جلدت ازین
 این شد هر کس که و کشتی

حکایت

آن یکی دیوانه در رقص و شیط
 خمر و انس و برف و برف و ز و ب
 آن یکی کشتن را اینی و زنی
 هر عاقلی و هر و شیرین بخوری
 کت از عرف آن کرد و هیچ کم
 کت بکلم کوسه دارم ستم

کنت من را که می گوید بخور تا شود که سبک آید
چون بخواهد بگوید این سخن مخورم نه سر به بدایان را این
کنت من سبک کنی آن سبک کرد سبک راست کنت افکار
حکا
کنت من بی برکت این عارف
در بخون کشتن ای شورید
و او ندا داری نیازی کرده

حکا
ان یکی دیوار برسد را
کنت چون نشسته بود
هم در هم سم و جوشان دور کرد
روز و شب و دست و پا من

حکا
پزد آن ابروی سحر و بی سبک
کنت یارب بدی تو بر من است
که دکانم نبرد آن آمد
جدد دارم بر من آمد
سفر مردم شرم میدارم بسی
مردان چون آن سخن کردند و گویا
از طواف آن قوم چون گشتند باز
از نصب دستار و از فرجام و
باز بر سینه انداز و کای بی هوا
چون من آن کنت مرا این داد او
ای کنتم بود آن ساعت روا
حکا

بود عجبی که می یک با
سایلی کنتی که ای شورید
کنت چنان کنتی رعایت کردش
کنت می که سبک بودم جوهر
می که دارم همیشه او سبک غبار
که در کون مرده آن کن مرزبان
عشق می و روان من بشویم سخن
سبح چون دیوار را از آن کرد

حکا
چون بلخی بر روی من می
سرگرا بر روی من افتاد می
چون خجی از دشت میداشتی
کرد می سستی از من می
کرمان بودی و شش کران کرد
رفت سوتی سرت و کنت می
و می و سر در بر این شد
امروز آمد از خطای و از لایان
بمن بدزد فرقه از سوزش
گزاران فرقه می و در انقاب
کر سوز و عشق نیست ای آنرا
کر ازین مجلس ترا یک کنت
ایمل سو و از کسبه ای که
تا از ایشان و زنده در آن
حکا
کنت آن دیوار من ای برگ
ریشان روی من از درک بود

این جهان را آن جهان را در روزی
 هم ملائکه جلد بر صورت فرست
 هم خفاقت و من سگ کاه است
 هم تمام بدست از حضرت نرس
 می شود هم آسمان و هم زمین
 همه را در راه او خواهد ساخت
 از اول ملک این خورده نرس
 از نو پندای اهل کج و بود کار
 چون کالی بود بر نزار جهان
 تا گرفت ای کشف بر قدر خوش
 در ده اند قرب را از بعد راه
 در دم آمد بر دو عالم مرد این
 چون جلیت ره سوی کجی برو
 کمر سوی کج راه هم میسوی
 زین بجی شدادی میوش از
 کنت آخر کار شک و و نهان
 بنشیند تکلیف بند را افع
 جهان را بر عقوبت پیش می
 هم درین عالم بر جلد خجاب
 آفتاب و شمس تا در یک حال
 زمین چنین تا وی که مار اوفا
 سنگ ترانست باران کشید
 ای که به عیا یزد ما ص
 ع قادم بای عزم آمدیم
 موع و موعی او که تر از و سار

در شوازه بد بخت ای دمی
 زادی این راه مشکلم طلب
 سوال
 مسکلم آید پیش بر و با وجود
 پیش او بگفت آن امر است

کف کف و خرمی در خرمی
 مر که او در جان مردم اوفا
 ره جان در بدن جانان برکت
 حجت جانان را جان را می آید
 جان کران ره باز با بدست می او
 چون جهان طیرت از سر سوی
 صفت را می سوی دل برکت
 کز برون جگر ره بسکند بود

حکایت
 چون ایام از چشم بد و جور شد
 نه توان بر سر زاری شد
 چون خبر آمد بخیر و از یاس
 کشته میروند بد یک ای
 در دم از روی نوران در دم
 تا که بجور تو مکتب سنگ
 کرتند دورا و فت از شمس
 مانده ام مشتاقی عالی از تو
 چشم به جبهه وی سار کرد
 این بگفت و گفت در ره رود
 بر مکن در ره توقف در بهار

عاشقش را چون آن آید فیه
 کشت و برب این چو قیام
 از کشتن رفته و چون آمدی
 کشت تو هم بر من جو
 عجب عجب آمد مرا و در جوی
 و با تمام خواست که عشق جهان
 با تمام دنیا فرو شدم
 این کشته و برده از من
 عاشقش کشته است خوشی و
 عشق من را زان آنه بدای
 در آن بر خود نظر افتاده بود
 چون تو ای من خوش را خوب
 من شدم فایده تو را خوش
 شرط بر عشق خود نماند
 شرط بر عشق من شدیدی نام
 عاشق این بر من که بی صبری بود
 و در بود عشق کشته است

حکا

کشت و در آن باد شاه غم
 گوئی را در دنیا و لطیف
 بر من تمام و در برسد حال
 کشت او را می باید زد
 دعوی عشق من شد که دامن
 ناطق کرده مرا ز کشته باز
 از من عالم کز بدست او مرا

کرده او و دعوی من از کشته
 شاه کشته من را با کشته
 بر من عشق طایف چون کشته
 بر من عشق می کرد و برادر
 زان کشته که کاف است و بیاد

حکا

صوفی مرصع جان بر عشق
 چون فغانی کشت خود را کشته
 مر و کشت از هر رسی کشته
 للقلل الما صخره و العرش و
 کشت ای بیاد و کشته است
 تا ابد الجور عالم تو
 بر و عشق و آنهان کشته است
 مر و دنیا و در عشق تو
 هم تو بر صورت اسل آن
 هم تو در کشته حق نام تراست
 هم دلت در صمیم کشته است
 چون بود و تو کشته در دلم
 لعل و بودی که مر و در
 و چون در دلم با کشته
 کز ملک بسیار عالم دنیا
 جلد را فغان مرا هم از تو تراست
 چون تو استاد طایف آمدی
 از منی اخلاصی در حله من

چنانکه سوره عالم را سوزم باین
 آدم معلوم گشت ای سرور راه
 شکست و دولت دین خطاست
 کرم من دلم و دوی اسهیب
 حقیر را در راه دولت بخوام
 اهل تر با ایسا و اولیا شین
 حکم در راه نهد در نیافت
 دولت دنیا و دین را جدا ایست
 دولت انجایی و دین انجاطلب
 شش که اکنون در عالم بین
 روز من شب شد شب و روز من
 نمی باید شد تو را شب شکست
 بدی او شو تا شود او را بدی
 نصبت با او ایست و اگر دین
 دولت انجا خواه و انجایی راه
 جمله ره جویند و ریز تو باش
 تا ابد کردی ازین هر که یافت
 انبارا فله مقو کنگه اوست
 مرجع اهل عین انجاطلب
 نفع در اوست او را هم بدین

پنج تا دوازده گشت از جا نگاه
 گشت با سواد و جفا هم بر ملا
 چون بیرون آمد و در سر از جفا
 شد جوهری و حق بشا خفا
 سر که پای از خود و بر نهاده
 سر که از جفا و حق کای نهاده
 بیست و نوا ادب نبود خفا
 دولت پای فرساده و نام زده
 دید و نگشت از جفا خفا
 بیست و نوا نگشت از جفا کای

کمره بیرون سر ز جفا و دشت
 دوزخ شفا خفا خفا خفا
 خفا خفا را سر دشت از جفا
 تا که دم زد سر ز جفا خفا
 سر دشت را و دشت بر سر دشت
 خفا خفا خفا خفا خفا
 بدی از جفا کای اند دشت
 موی خفا آستان آمد و دشت
 اجم کرد و خفا و دشت
 بد شود و دشت از جفا کای

کفر و کفری کی ترا امان دیند
مرد خواهی بود و خواهی گشت
کفر و کفری کی ترا امان دیند
مرد خواهی بود و خواهی گشت
کفر و کفری کی ترا امان دیند
مرد خواهی بود و خواهی گشت

حکایت

سالی برسد ازان شور و حال
کف اگر نام همیمن ذوالخالد
کف اگر نام همیمن ذوالخالد
کف اگر نام همیمن ذوالخالد

حکایت

این دم که در اوان جهان سوال
کوی ساری نوبت مستمال
کوی ساری نوبت مستمال
کوی ساری نوبت مستمال

کفر و کفری کی ترا امان دیند
مرد خواهی بود و خواهی گشت
کفر و کفری کی ترا امان دیند
مرد خواهی بود و خواهی گشت

حکایت

کفر و کفری کی ترا امان دیند
مرد خواهی بود و خواهی گشت
کفر و کفری کی ترا امان دیند
مرد خواهی بود و خواهی گشت

کفر و کفری کی ترا امان دیند
مرد خواهی بود و خواهی گشت
کفر و کفری کی ترا امان دیند
مرد خواهی بود و خواهی گشت

دولت بهر دست آمد از پای زور
 چنانچه جان را تشنگی برساندی
 موده غنیمت و راجه ای دوست
 بیست است ای پندار مودت
 یک زدم و راه اوستای زار
 زدم زدم دور و شب همراز
 تو به پندار مودت ای جان پرور
 خبری باید ترا تا جگر کرد
 گریه خواهی که گشت بد خرا
 از زبیر اندر زمان
 زانکه تا فویشید باشد راسر
 دله را می تو خوشید کبر
 که بهر مصطفی جوی تو راه
 شوق ابراهیم رو ز غایب گاه

سوال

سالک اندیش منم از چندی
 قطعه بیکت الحقی درو مند

جواب

بهر کشتی است نوع آرام روح
 بهر کشتی بود نام مودت
 نوحه بودش روز و شب و کار
 نایه بد و این کار است بدید
 که تو خواهی تا شوی مودت سر

حکایت

کاملی گفت از اهل بخت
 زان مزاجین سار و جوش
 دروه ای که در آید در دلت
 زبیر و مودت هم بدرد

بهر کشتی است از اهل بخت
 چنانچه جان را تشنگی برساندی
 موده غنیمت و راجه ای دوست
 بیست است ای پندار مودت
 یک زدم و راه اوستای زار
 زدم زدم دور و شب همراز
 تو به پندار مودت ای جان پرور
 خبری باید ترا تا جگر کرد
 گریه خواهی که گشت بد خرا
 از زبیر اندر زمان
 زانکه تا فویشید باشد راسر
 دله را می تو خوشید کبر
 که بهر مصطفی جوی تو راه
 شوق ابراهیم رو ز غایب گاه

حکایت

بهر زلی بود با شتی و ناله
 بهر زلی بود با شتی و ناله
 بهر زلی بود با شتی و ناله
 بهر زلی بود با شتی و ناله
 بهر زلی بود با شتی و ناله
 بهر زلی بود با شتی و ناله
 بهر زلی بود با شتی و ناله
 بهر زلی بود با شتی و ناله
 بهر زلی بود با شتی و ناله
 بهر زلی بود با شتی و ناله

حکایت

بهر زلی بود با شتی و ناله
 بهر زلی بود با شتی و ناله
 بهر زلی بود با شتی و ناله
 بهر زلی بود با شتی و ناله
 بهر زلی بود با شتی و ناله
 بهر زلی بود با شتی و ناله
 بهر زلی بود با شتی و ناله
 بهر زلی بود با شتی و ناله
 بهر زلی بود با شتی و ناله
 بهر زلی بود با شتی و ناله

هفتکس رست عشق مهر
 ای ای احب و رو تو من
 چه کرده ام به یون بستان
 بدول من تا تو که هر کسان
 عادت چون شدی که من
 از عشق جوی برک او فدا
 چنگد بستان عیود و سباه
 او او نمود و را که من شد
 کشتی سورت کجاست و فدا
 کشت روزی من امیر سپهر
 راست گردان از کرم آن فدا
 شد مکتبی عورت حاجت فدا
 کشت سوارم منور شرابی
 می فدا شد بر رسم مروت
 شاه که در من سبزه گلشن
 زود لا سبزه حکمت شناس
 شاه که کشت و دست بخت
 لیک که تو مردی و کردستی
 کشت او را من بر رخت
 کشت او را و از بدی تو جان
 کشت از عشق بایند بنم
 شاه که کشت ای مرا فدا
 دن جویند این منی که کراه
 ی تا فدا بر دم که من
 سستی عشق محرم چون کم

بدو شای عالم از او کشت
 این کشت و چه روزی در کشت
 بدو شاه از تو که هر کسان
 چه و زانی اشک چون تو که براند
 در میان فرمود شاه منی که
 هر که او را من و که دیت
 که تو منی را بل و دود را
 بدو عیون و لعلی که بدو
 چون رسد اما که منی که
 کو خداوند مرا می و کشت
 تو و ما کشت تا بدین کشت
 دست برداشت آن و آن کشت
 می توانی کرد صد حیدان کشت
 بدو عشق او را و کشت کرد
 چون در عالم کشت و کشت
 آن دل که در حضور ای کشت
 شد جوی منی که تا بدو
 بود تنها بیک کشت با او نبود
 کشت منی که دی کشت و کشت
 با فدای خویش دلم بر حضور
 هر که او با منم خود میراست
 شک خود و منی که با کشت
 هر که منی که دلت و منی که

می آید حاجت برای او خواست
 بود از آن عیب رسید آنجا که
 شک و خجسته است
 کت ای و شرم کرد و ناله و
 گشت ای که بر سر کمر دست او
 رفت عیب بر سر کمر ای که
 از غیر ناله و اشک و ناله
 بر تن بر روی او روی و
 سر کون در خاک و خون افتاد
 کرد عیب بر سر کمر خطاب
 حق تعالی گفت با عیب بر سر
 دزد از دوستی خواست او
 از خودی خوشتن را بر او باند
 کرد زاریت کردی یک و زوین
 با حجت بر کفنه در زوین
 در عفت تا که خبری ماندست
 چون خاند در دل اغیار نام
 حکا

بادشاهی بود همچون را خواند
 کت چندین در جهان حاجت جلال
 پس در آن را خواند از سر سوی او
 کت ای همچون بین کون یک نگار
 یک همچون سر کفنه بود و پس
 بادشاهی کت ای که
 تازم کت ای که
 عشق ای سر کفنه بود و پس

در بر روی زمان چون کت
 کت شانه عشق ای سر کفنه
 پس کت بر سر کفنه
 کت کت ای که
 روی بر سر کفنه و بر سر کفنه
 چون بود در سر کفنه
 کت کت ای که
 زانک اگر جانی نظر حوائی نکند
 حکا

بادشاهی را غلامی خوب بود
 زانک و پیش از کت
 مردم چشمت کت ای که
 از دلت ای که
 چون دلت ای که
 آب کوثری لب او
 عشق کرم او که جانت را ساخت
 دوست از عشق او دل داده بود
 شب جوهر بر کت ای که
 آبش او روی شستی با دوست
 جود و طاعت ای که
 شجاعتی بخت با کرم
 سوری او مر طاعت ای که
 می داشت او که با او چون کت
 تاج و تخت خورون آیدان کت
 حکا

با عادی پیش شاه آمد وزیر
 بر سر این غلام مجو با
 حال بر صید از شاه عالی مقام
 رفت آید آرد سوی شاه
 روی آید سر بود از دست
 گاه گری می کند غلام
 من بودم مردمش در عالی
 بر گز آید با شمشیر شاه
 روی از هر چه میداند غلام
 گویست خواهی آمد پیش تو
 بگرت بر لب آرد در پیش
 در وجود خویش مگر خرد
 چون وجودی نیست ذلت را
 گویست پیش آرد پیش ای
 حکا
 خلق محمود را گشت آشکار
 بر سر روز و شب خنید اور جای
 دای هم را که شاه حق شاه
 روز چارم شاه چون مشا گشت
 چشم چون بخت دارم با شاه
 گشت تو کی آمدستی ای غلام
 ای کدای محبت سلطان طلبه
 چون طلبه زاده حسنی تو را
 بود در این او جا و او بر
 شد بر روز و شب که بر مالون شاه

شاه از یک نوزده پیش آمد
 واکلی که یک کتون آمد
 شاه گشت ای غلام ای فروغ
 گشت سر گز در هر وقت ماه
 شاه چون بخود شود بخود شوم
 از سر خویش و جوی و غایت
 چون وجود من بود از شهر دار
 ساج دایم از تو موجود امیر
 حد کن پیش از ابل ای تو
 گشت و یک در وقت غایت
 حکا
 آن سر استای که در روز
 یک در و دو شمشیر را
 در دست خود که در وقت
 گشت و یک در وقت غایت
 حکا
 خواهر را طوطی با لک
 خدمت یکسان میداد پیش
 روز و شب در کار او و بسته بود
 که چه میداد پیش شکر سالی غلام
 عادت کاری تو را غلام شاه
 چون کرد آن قفس آنس بر صید
 گشت بمن ای خواهر زهد را
 خواهر گشت چون جان کا
 گشتیدی دم شباه روزی غلام

از او حرفی سخن شنید ای
 من از زین کتب بیرون آمدم
 بر سر من از به میگوئی در
 یک چون باشد چو در پیش
 چون بخود باز آید او با خود
 این سخن را از سر غلام
 کی شود ای او وجودم آشکار
 خود که با غایت غلام
 تا وقت در زده آرد بدست
 باز شد و آید ای دولت
 حکا
 باز خواند اشعار را با لک
 تا آمد و نام حق الله
 از خلیل خویش یاد آید
 بقدر طاعت و کرمی باید غلام
 حکا
 روزی با سر پیش تر یک
 با بخت آمد رستم و روز
 را شمشیر حق او و غلام
 او گشت از به و می یک غلام
 روزی آن خواهر را گشت
 گشت آن در طوطی و گشت رسته
 روزی آن پیش سونم این
 آمدت از این چوین او و غلام
 از کجا آورد که از این غلام

بخت نام جان خود را به ناری
 از دوری بخورم تو چشم خواندی
 بر برای خوشی چشم خواندی
 و من چشم را چو چشم خواندی
 هر کردی انشت جان پنهان
 با منست هر کردی خودی سحر کار
 باه منم بوسه چون باد آید
 این چنین و غنی ز من باد آید
 چون ناله ای باد من بیکار و دل
 غمگون در سوزده پرواز و دل
 هر که بر انشتی جوهر صفت نیست
 که سوز و محو طوطی بزم نیست
 با نشتن کار بر کار ای
 که ز کار اماندگی با نشتی
 هست غلت عین کار اماندگی
 که خلیلی کم طلب آزادگی
 راه تو بر و بر آهسته است
 زانگ برودست بر آهسته است

حکایت

هر دآن دیوانه را مردی موال
 گفت فلان چوئی نوای مشرب حال
 گفت بزم بیلوی کشتم برام
 هر چه عین آدم بیکاه و گاه
لَمَّا كَانَتْ أَلْوَانُ السُّلُوكِ وَفَتَنَ سَالِكُ فَلَحَ مَوْسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ
 سالک به پیش مو سی نامید
 موسم موسی بدیده از کوه طور
 گفت ای نوره و عالم ذات تو
 نه فلک و نه یک زده آفات تو
 ای شب کج آهی یافت
 از شبانی بادستان یافت
 «شبانی کرده کردی بدت
 یک در یک شب همه کردی بدت
 تو چه دانستی که با چندین ده
 این همه حاصل کنی با این ده
 از شبانی باد شکرش معین
 این چنین روزی شایسته شبانی
 از شبانی ختم کردی شب روی
 در شبانی ختم کردی شب روی
 ختم برخواست از یک خوشی
 ختم برخواست از یک خوشی
 آن شب حضرت در آمد و رو
 که بای حق در اوست ای و بود
 بود از انشتی موسی سلام و
 تو یک جذب شدی آنجا کنایه
 ای تو بر سبزی از سر شایه
 کرد آن آنش جان بر و راج

چون شدی از خود که در افق
 از کتب عین آن کلام آید بدر
 کرد جان تو کلام حق مستقیم
 گشت بیکت زده و وودن فکر
 تا شدی آنجا که جاوید کوشتی
 تا شدی آنجا که جاوید کوشتی
 خدای سلطان برو سلطان
 خدای سلطان برو سلطان
 هر دو عالم با بر آید اسم من
 تا کردی انشتی از و شست
 ده بی بی موسی جانان و السلام
 ده بی بی موسی جانان و السلام
 پس بقیه هستی در کار شست
 پس بقیه هستی در کار شست
 روحان فقر کردی در ده ور
 روحان فقر کردی در ده ور
 ای قبول او بیایه کار راست
 ای قبول او بیایه کار راست
 خواستم از حق تعالی انشتی
 خواستم از حق تعالی انشتی
 نه کی او کن و اراد با شست
 نه کی او کن و اراد با شست
 در عین حق رطای اوطاف
 در عین حق رطای اوطاف
 رقی که جان از دم صاحب زبیر
 رقی که جان از دم صاحب زبیر

سوال

سالک آمد پیش بر پاک دانت
 شرح داد و دل آید و در مشکاف
 بر گفتن جان موسی کلیم
 عالم گفت و در بای کلیم
 جهان عشق او را در سبیل
 عشق او را در سبیل
 عشق دولت خانه سر و دین
 عشق دولت خانه سر و دین
 رویی با بد جان تو نیست
 رویی با بد جان تو نیست
 عاشقی در عشق اگر میگو بود
 عاشقی در عشق اگر میگو بود
 هر که با عشق و مسازی و نای
 هر که با عشق و مسازی و نای
 میرزادی بود پس تو رسیدیم
 میرزادی بود پس تو رسیدیم
 مقدم تا رفیق او را در شستیم
 مقدم تا رفیق او را در شستیم

رفت او چون کافری میبویست
 کوی او هر باغ میبویست
 بر پیشش سنگ چینی کرده بود
 حال او بر روی او در حال بود
 زده نشود چون کشتن خط
 بقدرش بخندم و ایم اتم
 بسته دندان او در بسته بود
 که بخندیدی دی آن سیم
 از رخسارش سخن چهره ایست
 برده کوی حسن رویش ناباه
 در میان کوی او جا آمد
 از خط او هیچ بقصای نبود
 لبیک کرده از نوع سیمین از بلع
 کرد معقم شرح او نیکو دید
 آنچنان روی که آن او سرور
 گشت مری از سیاه بظن بار
 ای خوش از پس کخون که صیغ
 ای لبش از پس که عالم داشتی
 ای خوش از پس که خون آید
 در عشق از پس که سرگردان نمید
 در دهان یکبار و او در پیشش
 شاه را از عشق او آمد خبر
 که فریاد تا فرجا بکا
 سبب سر را گشت شاه نامور
 شاه که کن مرعول و لغت از طرب

غم سیمین از آن بدست داشت
 مرگش صد بار صد او بداد
 عقل را در ملک و تیر آورده داشت
 عقل او جان سر بر خط آن حال بود
 زانک آنجا تنگ او تنگ داشت
 لعل از یاقوت جامه اش
 هر چه با از حسن آن رسته بود
 در میان از سنگ رستی فی شک
 زانک آنجا کوی سرگردا داشت
 کوی او بر ماه بین در کوی جا
 وای غیب آن جا بر ماه آمد
 ماه را از عطف نا وانی خود
 خط بر روی میاها آن محکم
 لبیک او باید که شرح او در
 شرح آن هم از زبان او سرور
 عاشق او عاشق بس بیچار
 محو لاله غرق در خون ز بسی
 کوی با حدمرده مردم داشتی
 از عشق کوی که بیرون آمدی
 کوی یا لب کوی و صد جوان شد
 خویش را میکشت نابی خویش گشت
 باره آنجا فرو افکند سر
 در فلان صحرای بود عطف میا
 جا ز سیاه فرو پوشش ای سر
 کرد بخت آن از رخ چون آفتاب

از آن که از پیشش گشت بسیار کن
 مرکب رسول از زبیا بر پیشش
 در زبیر سوسی حنا رخت شاه
 شاه با شیره او صاحب خیر
 شاه با صاحب چهره گشت آن چون
 دست بر زانو میزد آن کس
 چون زبانی بود مهر انوی او
 کرد شه آنجا که جانی نگاه
 کرد به خطی سیاه آورده بود
 تم قیای بخت نیکو بر پیشش
 هم ملا عشقش حبت میزد و پیشش
 چون فرو آمد میان عطف جا
 شد سر را گشت از اسب ای سر
 در میان این سیاه وای میکشت
 روی بر رویش میزد و پیشش
 آن بهر حال کجای آورد را
 ای غیب هر چند کوی میکشت
 شد بر بر نا بدست کوی میکشت
 بعد از آنش آورد در بر پیشش
 تا بد بری بختان میداشتش
 که نمادی روی خود بر پیشش
 وای غیب در پیشش و تیرا میکشت
 تا که او از آن میکشت از شهر دار
 چون سر کرده از بر خویشش را
 چون جدا میکشت جانان از پیشش

در جوانی صبر بر کار کن
 و من خرافه بود و از پیشش
 خوشی داد از مهر روی بسیار
 هر چه می کرد در آن بالا نشد
 کائنات همان عاقل آن در میان
 تا بدام من که گشت آن گشت
 دست زده ام به بر روی او
 دین بر نای میسر روی پرده
 سر خط بر حال برست آورد
 هم کلامی شده از بر پیشش
 کوی با از عشقش میزد و پیشش
 در پیشش کمره بر درگاه
 با گشت به درگاه و درگاه
 در پیشش کمره بر درگاه
 همان کلامی تا که کوی میکشت
 سر خط بر حال برست آورد
 در پیشش کمره بر درگاه
 در پیشش کمره بر درگاه
 در پیشش کمره بر درگاه
 در پیشش کمره بر درگاه

در آن قیامت که آتش با جان من
 جان با جان من هم در کشت
 لاجرم جانان جو عزم را کرده
 بر سر و شهادی بود آن شاه
 که جان را گشت ناسبت و گشت
 چنانی بر سر آن در و در
 خواستم تا با هم گروم ز راه
 چون حقیقت بود هر دو یک بود
 گشت چون بوی عاشق از تن
 شاه که گشتی هر که بود که
 هم را باشد یکی از ما بود
 هر که او در عشق آتش بار نیست
 آتش از گوی عاشق موده شده

حکایت

گشت چون در بیابانی حتم
 آتشی بر کرده بود آن خیم
 از بر لبی کسی آمد مشراز
 در چه می زبانی باز گوی
 گشت این دارم در کان سیم
 این گشت و است در آن گشت

حکایت

گشت چون بعد از بر عزم سفر
 سر را زدی با سر بر گشتند
 چو در آنجا را خبر آمد ازین
 از آن خبر سرگرفت آن بهر کار

یوسف صبیح واد بر که د
 تاز با نه بود بر آتش گشت
 در کشته از دل می آن سوخت
 ای عجب چون گشت آن گشتند
 تاز با نه گشت ای پاکیزه دین
 آتشی که جان من آمد بر آه
 ساهان ازین آتش بر مود جان
 آتش از عشق توار جانم و سب
 ناسر مردان دین مری
 شرح داد آن حال عاشق جان
 کرد آن کرد و در کین سالها

حکایت

گشتی بخوردش حق شناس
 داد جلد آتش بیانی شده عام
 غایت چون باده شرب و گشت
 شاه عالی کرد خالی جا گشت
 ساقی عشق شربت شاه شمس
 جام چون از آتش خود بر جان گشت
 طشت آورد و کباب آتش گشت
 کرم بسیار می ملاشش گشت
 چون بدامن خشک کردی بایلو
 روی آفر بر گشت نایش آمد
 تاز و زان پای او سر بر گشت
 میگردید از آتش سوختی او
 شمع باشد نیز در کون میگردید

شاد و شاد بود کشته و شمع بود
 وای شکش در جهان غلبی تمام
 حسن بود جانی جبین و روزی کند
 که بودت این چنین شب مروت
 که راوت شد عاشقان و انبیا
 طاعتش چون کشتن شیران لایم
 در آن کز کرده ان ظلام ارمی او
 پای از روی شمشیر بر داشت
 بختی می بود تا شاه طبعند
 چون پیش آمد شاه عالی مقام
 کشت این بی بر منی بر قل جانی
 زانک شاهی بندگان می بدست
 داشتی از بادشاهی زدی
 از خداوندی داشت بکفر بود
 چون بد بودی می نمی خواستی
 بدیع را کردی می بخود تمام
 عزیز کو تو بندگان زمین نیست
 بندگان چون نصرت بر بالی تو
 سریشی می بود که را عدم
 این بکشت و کشتی می بدست
 چون دانستین فرات توانی بول
 بند خدمت جلد در زمان شبت
 المفاذر الشان و الکثون دفن
 سالک جان بر سال برینار
 کای بداد و دی جهان معرفت

(تجرب)

چو شد سر محبت حد جهان
 دی که روز در حق در زاری
 بر پشت از صفا قدس دراز
 بود در جانت جان راز و نواز
 لایم آن راز می شکست بر
 ای خوشی او ازیت باطنی
 ای دل پاک تو در پای علوم
 انشی کائنات تو اندر نوم کرد
 آنجا آنش بود تا آشکار
 را که کردم مرا آنکه کن
 قاضی می می می می می
 کشت و او در کشتی که کشتی
 با دست می می می می می
 که بران که که که که که
 که با صفا می می می می می
 در دما و باز اگر صفت است
 که که ای او کشتی شامت کشت
 چون که می می می می می
 راه و روز می می می می می
 چون تو کشتی می می می می می
 سره دل اجاره و می می می می می
 سوا
 سالک آن در پیش بر و لایم
 کشتش جان داوود می

(تجرب)

در مورد ما بود دامن طاعون او
موم گشته آمدن از اسلام و
حکایت

خواجه داد و ده بر سر شمشیر
 ای حجب او از خون بر دشتی
 باد از دشتان باستانه کز خوش
 است طایف از دین و دینا احدا
 لرزه درش آواز پس ببارد
 لاجرم یک آدمی مگر گشتی
 خاقان چون سرفری خود از قلند
 نوحه خود را بهر استه بدون
 چون شد او از خوش آوردنک
 مگر آن آواز شد دگر ز دور
 تا خدایا که ای داد و ده
 پیش ازین کس را می شد دور
 لاجرم اکنون جو کار است افتاد
 نوحه تو چون بر لب از ده کار
 بود آواز خوش زین برشته
 چرا از پیرد موچان آید آن
 مازانم بر دین تو استیم
 و چه در دین تو سر شمشیر
 زین کند ریخا و لا تنها آید
 لاجرم چون احبش آمد خطا
 مگر را دلی بود دست زنج شد
 سر خجسته از ادب تا دین بود
 حکا

گفت عجم و از خود بوی مشک دار
پس ایام مالک دین را نشان
آید طایبان منجی جان و دین
گفت این یک سرافکش اندم
گفت آن یک نیرنگ گردان دور
گفت این یک من دور و حدیث
گفت و دوی از رقص مکر
گفت ای ساقی من دارم بکی
بود حاسوس کیست نود و از
شر بخواند و راو کشتن ای طام
گفت اگر تلخ خودم بر روی
صفت کشور زهر مرمان کنی
من جنم بر غلطی زنده ام
در زمین و اسنان و خامه ام

بود جام اعلیٰ بر دست اقدس
 شاه و کشیش بر زمین زلفش
 شود فزونی و کسب افتاد و
 سبکسنگی بکشتن منور
 تو چنین سنگی که در
 شیراز است جسمی بود
 آن کی گشت این جان از تو زخم
 گشت فزاین بر وقت این شد
 تو سبکسنگی که در

سند آن هر که بر او افتد رود
بناش او باشد تا باشی کسی
حکم

بود آن در راه از میان رفت
چو زان بار نماند در جفت
چنانی که کشید کس بر کوفت
برو عقل و کرد جانم زنی حسرت
از زان و دور زنده شد و شکال
خواب بر روی خاک سر نشاند
کرم چون ملک نیست و موی
یکه افتادست بر رو خاص کنی
حکم

بود اندر خدمت سلطان کنی
خواه یک دور پیش شاه کنی
چون تو با محنت وین بادشاه
گفت چو با محنت بودی بارعام
هم که پیش کرد این شاه
بر این حد خلقی که سوار
کس که با من بود که در جبهه
تا درین محنت نماند مرید
مرید این محنت و مدح و مدح
که در زیر پای کرده ای سبت او
حکم

فاش برات سوی چو کم
گفت آنکه کار را امتداد کم
شد بر معنوی و درم سفر
مرید تو طای جان استفاده کم

در زمان عشق آن سره نماند
همه بر پیش از زمین بهالشت
بسی که در راه عشق را نشاند
مرید او بر سبکین حیات ای کرد
در حد علم وین کرد خستاد
مرید او بر سبکین حیات ای کرد
سخت و راسی بود کسی قربان
مرید تو گوی بود آن عین کار
حکم

تا باقی را در حد و در حق ویر
گفت ای موی کجاست که در حد
بسی از آن حد شد از آن دور
گفت باقی کوی و حیات تو دور
عاقبت موی هر شد تا عاقبت
بر من با و هر که سبک و آرد
چند مریدان را در این مشرب
فان من از غش و لب آفتاب
من بزرگ تو گفتم ای مرید
چون سخن و روان را سبک بود
چون بطور آمد که کار سبک
فقط آن داد و نماند گشت
گفت آنکه عابد برای رجعت
مرید را معبود ای ما صحت
کرد موی سخن و کردید باز
عقود و روان مشرب کرد
حکم

۱۰

گفته در میان سخن گفته به
 چون کشام سن ازان غلام به
 خنجره که ما خواست باز ده
 که نه میگویت ای مبتدیان
 من ترک تو فراموش گفتم صبح
 چه در کفایت از ادبیت
 ای طایفه ای که بودی دلی
 حکایت

بود و خورشید عکس جان
 ای و رای جسم و جوهر جان تو
 چون دم و جان منم اندک
 مسعاه از خون ای او کی
 صبغاه را بخورده داده
 کرد رنگ را بکوی بایدم
 عالم جانی تو جانی ده مسا
 بی بسوزم زار و زور و زندگیا
 آدم تا بیک عالم کسی
 عیسی منم دی بر که رکود
 گفت تا رستی با رست مایده
 پاک کرد از موی و آب صفات
 زانک از یک دوره موی نور
 کرد ذات خود را با سورا
 تا و نور جان او مدحان شوی
 من که او را یک عطر اندم
 بود او و نشان است انست

آب حیوان دست شوی شوی
 در طهارت نیست کس بالای تو
 نهم بر صیغ عدم آمدست
 و از خم و حلق بروی بزد
 رنگ ابرص تو را که داده
 بر نخو اتم گشت و می بادم
 کر سگی ام استخوانی درم
 عوی تو داری زانک و بندگی
 زانک یک دزد الخلام کوی
 صفت نه در از دی منم با کرد
 وار ای عبد طهارت مایده
 تا با ای هم طهارت هم طهارت
 تو صفت است برستی بر رست
 نور جان صفا با سورا
 تا با نشان است نور جان شوی
 در شایسته هم مقدر آدم
 خاک او گشتی طهارت مایده

سالك آمد مشي به گيات
بهر گفتش عيت حسني را حق
نعم را از قدس خود تر ناك بود
آن ملك حرم به افتاده بود
پوي ناخوش الحق از يك ميگذاخت
عيس مريم جو شيش از در رسيد

لکب با راقع نیست و این ناکند معلوم اصل آسمان
حق تو را مافت داشتی رحمت تو هر دو باست داشتن
بر کمر خشی لطفت باز شد در عزم قرب صاحب زار شد
خو که حسرت تو بود او کی کرم یکدم فی آس داد
حکایت
بختی ما در شاه حق شایان یافت از خیل اسیرانی بی ساس
بختی تو در حقش کمالی بود چیست رای تو برین مشتی لایم
کست چون دادت عذای و کرم ایام بودت و دوسر می نظر
آن آن حق در هر دو دارد کدام تو بکن آن بر معنی معو عام
آن زنی اندر زنا افتاد ده بود و از نامت تن چون در آید بود
از مشتی که بود آن مستحق خوشن می گشت و در حقش
عاقبت شد سوی بیفر می شرمناک از عفت خود درین می
سر که دانید بجهت و را در برابر رفت و گفت آنجا بیکاه
ان و کرم تو سر که دانید باز از کرم سو آمدش آن زن و از
فرد رفت و بی کرمیت زار و زنجی رخاست هم در سنگسار
مصطفی گفتش که ای شوهر جان نیست وقت سنگسار رفتن زن
تا مشی سر بر دانی مشک راگه فرزند می آید بود هم
رفت آن زن بجهت بیگانه تا شد استن حکم کرد و کار
آن را و بی بچند ی گشت و تا که از وی گشت فرزند بدید
بیش شد بود طفل بکوشید گشت بر تان این زن دل ریش
مصطفی گفتش بر وی بصر ساز تا کی این طفل را از شیر باز
و کشته و شیر می و کشته کرد و از شیر تو لایق تو بود
رفت آن زن با ملا و سالار شد تا که آن کودک از شیرش باز شد
باز برود آن طفل را آنجا بیکاه گشت بر کمر بدانی از زار و را
بعد سورم پیش ازین نام فاند زار شد دل بر کمر ایم فاند

مصطفی

مصطفی گشت که وقت کار داشت مصطفی گشت که وقت کار داشت
نست کس نامت سلطه بیکاه نیست کس نامت سلطه بیکاه
هم تو را و نیز جوان کس بود هم تو را و نیز جوان کس بود
بود مصطفی تو را نکند گشت مصطفی را سخت زانوی آن
مصطفی را سخت زانوی آن برون کس شد طفل را با درنگار
مصطفی زود تا سورج می مصطفی زود تا سورج می
عاقبت کرد درین زار سنگ عاقبت کرد درین زار سنگ
درین تا برت زن آن رفقای درین تا برت زن آن رفقای
کست خوغای ملک کرفت را کست خوغای ملک کرفت را
کس که و این تو به اندر بود کس که و این تو به اندر بود
عاقبت چون کرد جعفر عاقبت چون کرد جعفر
مرتضی و داشت شب آن رفت مرتضی و داشت شب آن رفت
گشت حق گفتا نامت کست گشت حق گفتا نامت کست
تا شرمیت را اساس ایشان تا شرمیت را اساس ایشان
چون خود بود این دو کار چون خود بود این دو کار
ای زنی سنگی خود گشت سنگ ای زنی سنگی خود گشت سنگ
سوی او و باز کشتی و انگهی سوی او و باز کشتی و انگهی
کرم جان بیکاه با گشتی کرم جان بیکاه با گشتی
جبرین انگاه بر ستاد کما جبرین انگاه بر ستاد کما
حکایت
سکافری پیش خلیل آمد فرار گشت نای صده به این معام
گشت اگر مو من شوی ای بره بره دل بیکاه است از من گشت
این سخن که فرم بستند در خلیل و گشت و حلی اندر خلیل
گشت حق میگوید این کافر دلم از کجا میگوید تا کوی طعام

او که بخت کند که نامش می باشد
چون زمان که در وقت نان خور
بویک نوی دام خلیل کردگار
چون تو فارغ از خلقی آفری
بخت است انعام و بخشایش
بختی که پیش از او بر مشکاه
بخت است و با جوهر خوش آید

حکایت

کند و دانست که آن دانی است
که گناه افروین و آفرین
بر جوانی باشد آن گناه
از آن که در آن گشته بدید
نه آنکه یک طاعت خیر

حکایت

شد جوانی را چ اسلام فوت
بود سیدان حاضر اندام زده
جاری دارم برین نگاه من
آن جوان گفت بدم و فرزند
بدان شب ای غیب میان تو
کز بخارست سود بسیار آید
شد چه چسب قبول از سود تو
که اکنون خاک خاک بای نیست
لایزال الحاسنه و المنقذه
ساک آید و چون جاندار
حال او آنجا که گویا و فساد

و

کشت ای سلطان دار الملک
ای در نور خود این جوان
ی ملک را بود و استاد ادب
ای و خورشید کس روی تو
هر کس را تو می مقصود و بخت
بهرین جلد و از هر جلد
بهرین شهره و از هر شهر
بهرین بخت و از هر بخت
بهرین خاتمه است او است
چون کسی در سستی یا همی
که در تنگی ام و لحاظان تو
هم تنگی کوی بان از تو
که بدانی که کلامی شمع
چون تو باشی و غلیظ کم شمع
سوی آن سلوک که جوش آید
و طول انجامد و گویا و روی
چون بدین برل رسیده بخت
چون ره جانانی نماید بخت
آنجا که می از انواع راز
چون تو بودا و خجسته بخت
بسی بر و کنیز و راه و شمشیر
چون شدت امانت امانی بخت
و ادبیک مشهور و نیکو سر
زانکه تو را حق ز یک بخت
چون دل ساکت و زار و زار

و ای رسول طاعت رب العالمین
و ای سید داری و بخت
و ای ملک را کرده ارشاد طلب
و ای کس و کس خفته که گوی تو
چون تو اصلی پس نوی ما جو
بهرین نشان شد است
بهرین قریه از هر قریه
بهرین زمان طاعت تو است
و آن تو ام خلد هم طاعت
بخت آمد قطره ماه تابان
عاشق و برین جوان تو
هم باقی تو در جان آن تو
آنقدری بهر دلی بخت
تو باشی مردم ای مردم شمع
و شود و بود و جوش آید
و غلیظ و تو آنکه روی
که هر یک بخت کرده و توان
شیر آن در حد و طاعت بخت
سعدت از آن سادات بخت
چل شود و دنیا و دلی
چرا دی و دلی و دلی
دور مددات است بخت
هم کن بر شمع و دلی
بار بخت و دلی
از شمع و دلی و دلی

سوال

سوال
 حکم آید میشد در محترم باز گفتن قصه خود پیش و کم

107

گشتن بصفای عالم
 شد عرق آفتاب خاص
 نور گریه عقیق سر
 چه بی سره ای باشد که هست
 حق بخاری سر و ناز و فقیر
 سر بسته طغاف جهان
 سر از گردون گردان میرسد
 خلق حاتم را بری ایش و راز
 رای هم ایشان برای گردا

در جهان مکتب دار و سبک
 برده کون و فخر از آغوش او
 با خدای دوستی صاحب کسب
 تا به مرد و دجاستی برود دست
 پس زنی سره ای شود که بر
 جلد مردان حق را بهجت
 او برای حق مدد آن میرسد
 جوان گشته سند شرق و غرب است
 دور و شب او حق خود از وده

۱۱۲

سلطان احمد چار موقعا
 از برای ثبوت چو میخواست
 بر دو عالم دین و دنیا
 لایم چون این و آن کیاست
 ضعف امان باشدت ای تان
 ملک آدم نیز مترق و خست
 از کار بود سخی ظاهر
 که بر احوال منتهی در حسن
 پس بر کفین گردانید
 آن خسته گشتن آفامه دار
 این بر اسباب و املاکت بود
 کار و درویشی میداری
 بنام تو زانو اتو تخت

و ام بجو است از جودی جو
 و آن جود سبک بود
 نبود تن و در کار جو
 بر دو عالم از یکدانه
 نوحه دانی مترق و خست
 شیت خست از یکدانه
 که در خواب آن بزرگ درو
 یک قرشته آمدی پیش
 گفت عزم من بدرگاه
 توشه مشغول چندین کار
 پس موای درخت بخت بود
 و بخت باید بر ملت نیز
 چون شوی از روی بخت

روزه که در آن غرض ملاک
یک غذا دارد که از وی چهار صفت
موند شد و چهار صفت آن یکی باز
گفت آن صفت یکی داری چنین
گفت اخلاقی بود اخلا رومی
باشد اخلا سروای اخلا صفت
شد حجاب راه عیسی موزن
روز دیگر برداشتن بر فروخت
و در نقد شنبی دیگر کباب
گفت خرم تو کجاست ای خوار
آن خسته گفت بی بس را که از
تو کنونی مشین مرده کجا بکاه
چون چه سویی من آمد روی تو
باک نشو از مردم داری و باز
تا نیاید نقطه مرده نیست
نقطه قرار است ملک تمام
که بقوت عیسی عیسی من
فخر چون کعبه حار را که آن نمود
در زمان مصطفی این بر جاد
باید و جان داری و دل و طاعت
که در دارم می دهی در حق
از تو که می بیند عیسی
از تو که می کشاید در حق
که در امانت بای نام رسول
من بهر دستم بود راه تو

چون غرضی گشت کای مرد بجای
از آنکه مرصوفی که با خود آوری
چون عدد جود میان آن گوی
کین کردی اند چون یک تن
چون که یکدم او فدا را بختی بکاه
هم او را برود و عالم کم شد

حکایت

مردی را که وی کم گشته بود
در میان راه می شد میزد
مردی که پیش سال ای می کرد
کم کرد که نو بانی ای در پیش
چون سخن شنود زن اندیش
من عالم این که بر آنجا بکاه
ز آنکه من عالم که خلق دور کار
بیشکی هم آدمی هم دیگران
مرد تا مستی خوش بود

حکایت

در میان جمعی صاحب حال
مکان می نشست که در دانهان
از هر کس که او کاه می کرد
آنکه جلد از برای او بود
این جمعی که بود در کت دانیان
گفت و موی چه مرد و چه دغا
بود و هر که برابر مرد و را
مرد و موی قالی داشتند

مرد و مستی و دشا گیک کم بداند
دولت شب از مشق هم میوه خند
بر حال که گریه ز مستند
کیم از حشمت شکیبایی بود
ما قیامت آنکه مرد و را از روزگار
کار و بار مرد و را بسیار شد
چون که با دشا گشت بر میا ختم
آمدند از دشا گشتی شهر باز
مرد و را دشا گشتی بخت اندک
که مرد و را که گشت از آن خلعت
زین سبب آن مرد و را دغا از
مرد و را از کار و بار و کبر و وار
در میان مرد و را دور ماند
در آن یکدیگر میسوختند
چون کسی از دشا گشت اگر بود
مرد و مستی که ای آمدند
که گدای مرد و را چون شیر و شکر
یک حرف و شور شاهی خوانند
که گدای شای می بود کار
که گدای عشق با هم با خندند
خاک از کوه مستی لعل و زهار
با دشا گشتی رفت و آن شبی غدا
شهر را بی خوشی گدا گشتند
مرد و را چون گدای می گشتند
مرد و را با دشا گشتی که قلم

سید شربت مولی که کبر بود
سال و ده سرتا قدم بر خند
والا که هم می گدای گشتند
ز آنکه عشق مرد و را جانی بود
کوسند و کتا و شد بهشتی از یاد
مرد و را که گدای کبر و وار شد
بیشتر شد مرد و را خلق خلعت
شد بهشتی شای و دشا گشتی از
با دشا گشتی بختان بر اند
ز آنکه بود آن مرد و را در میان
او فدا دید از مردم دور ماند
و صل رفت و بجز آنکه اسکار
این از آن دشا گشتی از آن میزدند
مرد و را که دشا گشتی میزدند
چون سوزی گدای گشتند و دشا
ز شمع این با دشا گشتی از
تازه و خوشی مستی دشا گشتی
از جلد که در سبب میزدند
با دشا گشتی بختان با دشا گشتی
نور می تاب می زدند و دشا گشتی
مرد و را که دشا گشتی میزدند
ساحلی از دشا گشتی و دشا گشتی
را که دشا گشتی میزدند و دشا گشتی
مرد و را که دشا گشتی میزدند
مرد و را که دشا گشتی میزدند

دوستان با سادگی و بیوسستی دوست دارند آنگاه اری دوست

حکایت

[illegible]

25

دلت وادی تو سرای با هم
خوش برداشت ده بیافت
باز برداشت و خفا نه برده
گفت عارف عشق واداد
راگب گر شد دوستی هم گشت
در ششاهی اگر نماندست
هر چه مستی چون برای او بود
و نه خود را در بستر ایشا بود

حقه بود آن رخ صاحب و اند
باز شد دوستی بر شگفت
باز چون بیاض ستاره که دید
گفت عارف ای دم باز دار
دوستی دیگر چنین میاوست
دانه مشق خواجه بایست
دوستی تو سرای او بود
و حق تو که هر داری از او

حکایت

شکرم معشوق همی تو ناک
 زانو الحاح کرد اجل نگاه
 گشت گمراهم در این داد تو
 جمع بود و نیست اندر و نیست با
 هر چه هست بودم خواه بود نیز
 حد بود آنچه می چیزی و یک
 زخم بود قاصد آدم و سینه
 شور بود از آزار عالم او کینه
 صبر عبادت بدو برده اندی بر هر

42

و دود خود و نفس را باور کند
و کسی اندک بیک تن را دوست
نمکس و دادخواهی در دست
بود بر برگاه آزادی نظم
با دوزخ و آتش گشت ای شهرت
نکستی در یاد و تقوا و وفا
سرگزاشان بری عالی بود
این جهان برگاه عالی می بود
آنها در برش گشت مدلی آید
چون جهان بر مدلی دارد و شاه
سه گفتار است کنی اهل زمان
این گفت و فکری را ز دست کرد
دوش و شوی بر سر عالم گشت
شده در دوش زان برگاه و طار
لما قال الثامنة والثلاثون وفتح الله علیک بلیح عقل

حکمت بیکدشته از خیل خیال
 کشتی دستور علم و حکمت
 و از کشتی و منابر و است
 و از کشتی کیم نشاء
 اقل واد بر خط کیم
 چون شود در سنی جیم نو با
 چون شود بر جوی مستی دین
 بر تو را و از نقصان و کمال
 حسن حد آمد صورت بر مد
 تواند بودی علم را معنوی
 پنج ملک را خیال از با
 کرمس افتاد است اول و شاه
 حسن یعنی از حقیقت و نوبت
 چون تو او را از کرمی و معرفت
 چون تو از زرق کرمی و معرفت
 زندگی فتن و بعبودم رسالت
 عقل کشتن تو را از عقل
 کیمش و دین از عقل آمد عقل
 سند مزاجان تحت آردی مجاز
 از آن لذت و ایا سرگشته
 او و جود عقل و است انکار
 عقل را اگر هیچ بودی اتفاق
 عقل با درجی شناسی کاش
 اگر کمال عقلی که ۴۰ است

حکا

نکته

سوال

رنگ نه بهشتی به ۱۰
 تا از کشتی بر تو اندیش
 به کشتی عقل از حق و حقیقت
 تا از کشتی او کلمات
 بر جوی عقل بر شانی کیمت
 بر که او از عقل لای میزند
 تا کیم بر کس و از کیم و عقل
 کی تا کشتی بر تو از عقل کمال
 تا کیم با یک که تا یک یک نام

حکا

چون سکندر با حکیم و با حقیقت
 ستمگر است به نصیحت
 خلقی که شد ۱۰
 ستمگر کرد و بد و بد
 می عجب ایشان میکان جهان
 در جهان به واه برشان شد
 حق خود آن قوم را امر و حقیقت
 ستمگر هر یک بر دین و دین
 چون می از عاقلان افزون بود
 عقل اگر عاقل بود چنانست بر
 عقل آن بهتر که واک بر شود

حکا

بخی کو مرد عهد و عهد
 خواند بود و جا و صلا و کتاب
 جا و صلا و عهد و عهد

تا بهیت عقل مجنون خبر و در

وار چون خوش و خون می رود

حکا

هر کسی که می شنود عالم سیه
بهره جانی میان رعد و عوف
دین بر خون راهی برید سخت
و نقشه آواز داد از قوطان
کینه سیه گری میاید کف و
دین جبین از سیم او رسد ام
چون میرم سخت گریه و امنش
هر که در من سیه دزه آتش باشد
ز آنک کار خدایان و آله کیمت
هر که می شنود خدای ستم نیست
عالمی بر سوره و قیاد آید

حکا

بود مجنون می در دشت گشت
چون رسیدی سوی شهر آن بخت
صد هزاران خلق دیدی پیش
او هر یک را می استاده خوش
چون با سناوی حیات روزی نام
عزم ره گروی و در سستی ز چای
دای می آرد نه می آرد نه کو
این چنین خواهی شدی که چو چله
می مران از دین و زنجیل لاف
کجا کن غصه مشو از عقل فیه
نوسه مرغ دخی به بدخ

حکا

عقل عالم را در غفلت
نرسد از تو گردد که است
کجا از خود می شناسی
دین و روشنی که می رشت
بر زمانه مرا اندر غفلت من معاد
فصله تا که هست گریه خست
عالم تا که جلد خدای شمع
رو بهایان گشت زلفانی صمد
هم حوسه سیهای فرخونی گیند
هم معاد نهایی شد ادبی و بد
این معاد را بد و هم دین سیر
روز و شب مشغول دین و کار و دین

حکا

خلق از غم بسیار گریه
چند را خواست از آن تمام
نویسن را بنگرید ای سر و دین
که چون خلق بر آن آورده است
علم و عدل و زشت و خوب و کفر و ایمان
کرمیان خلق را بر سر
عشق را چون حرف کردی کو کرم
چون ز عین عشق کردی در دین
چون می آید در ره عشقت صفات
اچم تا یک نفس باشد مرا

حکا

با عدا و عدا شد بر سلطان امان

دین به از دین و زنجیل
جان بدادی و نه ای جان کیم
می شناسی ز کاد و دین
نیت این دین خدای سیر
کای خداوندان علم و اعتقاد
خانها تا که کسروی ز جلد و کف
مرکبان تا که جلد خدای شمع
خویشانان بود و شیطانی صمد
هم کرمیان مدلولی گیند
هم کرم و جودت عادی و بد
نودیشان نیت آن می گریه
نیت تا که با دین احمد و کرم

حکا

ز آنک با او کس نمی بارید
از غم من دارا نتوانم نیت
تا چه به غفلت من و این دین
هر سر جلد مشغول کردن است
ز جان خلق می آرد و بدین
از ره مشغول شدن گند صفت
عقل را چون حرف کردی کو کرم
کای کردی با کای از مقام کرم
ز آن معشوق و دخی تو مشغول
مستی معشوق این باشد مرا

حکا

نویسن ای غم و مدخلی دین

حکا

سبب مکر و ماه افکنده بود
 شاه با دوستی و داری او
 شاه در چشم سببش بود
 همه لعل او گنبد شکلات
 انبیا روی او از بگوئی
 سبب جانانی چشم من روشن
 سبب من بگوئی نیم ای شیردار
 سبب آینه کو آید سبب
 سبب خون سبب حکم این حال
 سبب دل منده کان لعل فود
 شاه منشی کرد دل تو در سبب
 چون تو شد سبب غنی آید با سبب
 شاه گشت ای حاجب هر پیشدار
 سبب خدای که من از پیش شاه
 می آید منجم سلطان مدام
 چون مرشد و نظیر آدم
 در گویای دوزخ و دیگر بود
 کرشمه عالم بر عالم
 لا اله الا الله محمد و آله
 سبب و دل و مقام بروا
 سبب ای خال میان جسم و جان
 سبب از فرات خلد معنوی
 ای غیب الخلیف و دوزخ
 کو نبودت سبب و نیست گشت
 بد واری و ندادی هیچ چیز

در سبب

چون سبب توبین آمد
 این و آن نقدان این سبب است
 چون چنین توبی مستم آورد
 تو بچی ده این سبب افتاده را
 دل زنی دل چون گشت و از راه
 سبب من گشت و از خورشید جان
 دل ز امیر جان از خورشید جان
 سبب از آن من گوی کریم
 سبب دلم من که بیک دم جوین
 در ایالی داده مست افتاده ام
 باطنی را کفایت روی نیست
 جان ز باطن هر سبب من جوین
 کیفیت هر سبب من می باشد
 در تو تو که خورشید و ترک خاک کیم
 سوال
 سبب آمد پیش هر سبب
 حال بود برکت دل بر خاطر
 جواب
 سبب گشت سبب دل بر سبب
 در خلق الله و ای سبب
 عشق در دل بینا و دل بر سبب
 در کفایت این جدی باشی
 جد از پیشی بدین سبب در اعلا
 سبب اندیش نبود بر سبب
 حکایت
 سبب را بود مشغولی جوین
 هر کرده سبب سبب او کلام

به برای آن به در گذرم سینه
 به عشق آمد ایاسن تا هزار
 مرگ او مشوق را چه افکند
 سر که او مشوق را چه افکند
 چون از دست با سزا شد بدو
 عشق با به معنی باد سناه
 کوه که نمان عشاق آمدست
 کوه که نمان عشاق آمدست
 می نری تو که چون بود می
 کو نبودی به بر دل در عشق کار
 از کجی دل ز عشق جان بود
 به در از جانان به عشق می رسد

حکایت

آن کی بر سبزه کعبه را که
 گفت من لا و به ستره ادم تمام
 گفت تا باشد نعم ای محرم
 گفت وقتی کردم از اینی مولی
 در دستم اری چنین گفت که لا
 از زقانش تا که لا شنودم
 نیست لایق لاجرم اصلا مرا
 عشق را جانی به بد است بین
 نادل حشاشی از و زخم شد
 آتش از مشقت به سوز آفت
 جلا می آید به او سنان

حکایت

که می گید است بر آتش کج
 چه در بهوش آمد و می بر سینه
 گفت چون آتش به جسم می افکند
 گفت تا من تا من از و دل عشق
 از آتش شد آلم تاب و سوز و مست
 گرفت و سوزی که کوه من مستم مان
 که او در عشق جوی آتش است
 کرم باید بود عاشق به ملاک
 در به مشوق و سوز می نشانی

حکایت

کفر می لا حله سلطان در شکار
 بر ایا س افتاد شکست از آتش
 از جبهه میا شد به باران آتش
 تا او تا و کشته تازی براه
 چون تو می خواستی این می بود
 گفت اسب از جبهه از آن می بود
 گفت شد کب و شکست من افکار
 گفت از آتش من کیم بر دناکی
 گفت اکنون رنگ من شد کف
 گفت از آتش من کیم من غلام
 گفت شد رنگ من اکنون می غلام
 گفت کرم من قوت سارم از آتش
 گفت لا و آ که کوشه همان
 که کرم من غلامی لا کسم
 مقاله الامر بعون و قوت اسبک فلا کس روح

که به پیوسته نقد از بیل
که به نقد خود مودلی آفتاب
گشت هم با را از نادانی خیال
چون رود در جبهه آفتاب
که او چون گشت خورشید بماند
ای شمع به روح آفتاب
تا در دست از مودلی بود
چون تو مکن بر چرخ طاری
مموده بودی بر کوکب
دوره و مستوی اجناسی
نقد تو بر وی چون خورشید
این جهان را چون تو بر کرد
هر قدر بگری بپایش و او
سنگ است بر هر پای جان
پایش جلالت از بس و از بلی
بر طب مود و بر جدی کو
آن چه سرشکی بر و موش
درین دید او که از جان و او
در قیامه و شست از خوشی
که به خود و از طب بر چای
گفت ای جان من تو به نام
چون تو بودی بر کوکب را
گفت تا قدم بپای اندکی
کرد چنانکه سستی از بیکان
نقدان و اندک گریه بود

خون او بر موشکی گریه بیل
کشدی تو با عشق او خواب
کافتاب از بهر آنکه در امتثال
دره دار رنگ بنور آید
سجده خواهم کرد بی روشنی
بی برستی کم خال خویش
چند جیام بگو از غیر تو
تا مدت خوشی از دایه بای
تا مفا و لول که مد جو کاف
تا بی نور سید را در زواری
تا مانی در بانی اعظم طایفه
تا در راه راه بر تند بر سر
سرد حاشی در دره و حاشی
خود طوره و گشت با در طایفه
مرد و عالم ظل ذات خویش دید
بر و قمار مد و مستوی کرد
آن چه فریاد و او و مانش
غریب از جان ز جانان و او
باک گشت از خویش و او که نیست
آن قلب از خویش هیچ به نام
خود طایفه و شست و است
از بهر که از شدم حدیث
تا بیک چون بی دست از بیک
دوره که کرد از قد و از آن
که بدست آورد و شست بر بیل

دست شست از دست شست
بی چنین گوید و بر گشته
با خوشی گوید بر آید
گشت گریه از چشم گوید بر شست
در چشم چون و دست شست
بیک چون من قدم از دری کن
تا به آن در بهر و انظار
حکایت
با سر تکلیف یک دوری هر
مرد و من و نام و من دبع ام
تا به خود و دبد حلقه کدو
گشت از من یک و گوید بود ام
از طب یکدم زو شست ام
هر کار غم با او شست
در شست چون من بود ام
سید و ایراد نظری کرده ام
بی به طایفه سر و مانش
که هر طایفه خود من گشت
تا بیک بر گشت از شست
گفت مرغی که بد او شست
و جهان او و جان من
بروی از قدس تمام شد
بر لوی بی بی نهایت او شست
هر چه بود و شست خواست
نام آن بر تو طایفه او شست

تا به عالم را به است او شست

مردم خطایم کسرتان خوش یافت
چون بخت جان خود بدست شد
بخت ازین اکنون اساس بدست
مسکک سرگشته را در بر و بر
بخت ازین بختی سرفیلیش آید
چون سزا شد و کار است پس
نکست سزا بانی دی که دم بزم
که بدست آید سزا غری و کرم
آن سزا که گشتابی و کرم
که بود از پیش و سستوی
یک سزا آن بود داد است
شرح دادیم این سزا را بی تمام

خبر خفا کتاب گویند

از روز و عالم جان خود را بخت یافت
در لایع گشت و خطا را بدست
مرضی مدد زنده کی روز یکست
تا بختی بود دست جلدی سزا
سزا که گشت سبیل از پیش آید
که در او و کفر و یار است پس
سزا و عالم بختی بر دم بزم
با کرم و با تو شرح آن
تا بد و کرم و کرم و کرم
بخت جان را از شرش دور
که بود ازین ازین حضرت
تا در کرم و کرم آید و السلام

مردم خطایم کسرتان خوش یافت
چون بخت جان خود بدست شد
بخت ازین اکنون اساس بدست
مسکک سرگشته را در بر و بر
بخت ازین بختی سرفیلیش آید
چون سزا شد و کار است پس
نکست سزا بانی دی که دم بزم
که بدست آید سزا غری و کرم
آن سزا که گشتابی و کرم
که بود از پیش و سستوی
یک سزا آن بود داد است
شرح دادیم این سزا را بی تمام

مردم خطایم کسرتان خوش یافت
چون بخت جان خود بدست شد
بخت ازین اکنون اساس بدست
مسکک سرگشته را در بر و بر
بخت ازین بختی سرفیلیش آید
چون سزا شد و کار است پس
نکست سزا بانی دی که دم بزم
که بدست آید سزا غری و کرم
آن سزا که گشتابی و کرم
که بود از پیش و سستوی
یک سزا آن بود داد است
شرح دادیم این سزا را بی تمام

که خسته از این سخن کوهی بود
 خاکه بر زلفش که نامری بود
 ازین حرف دل عطارد شد
 و زخم او را کج مرغ در آید
 هر که ازین دزدی بدد خیال
 کورده آن آرد چنین صاحب حال
 می اندازد که از عطارد بود
 ختم حد عالم که بر آن بود
 تا از این بود مشکب
 تا که عطارد سخن باشد و دست
 حکایت

آن کس بسند رجیده و انظار
 می سازد سخن می نمود که در
 عاقبت آن و انظار آورد باز
 کوه بر خود عیب او گفتن دان
 عید پیش گفتن برای و انظار
 از وی گزارا به وقت کار
 گریش شد نقد و زوجه دی
 بسته باشد کار به کوه بری
 کی ستم و از دم انقادت کار
 تو ز من زور ملی بایست خواب
 هر که بداند که مثل این کتاب
 دیگری در جلو آن از خواب
 کوه بر خود و انظار آورد باز
 زانک خواب و زوجه و انظار
 بر سر آب می عیب خوش عید
 شد بطنه از شو جوت آب مزید
 چه کس مانا بد این میوه نیست
 طوبی نبرد و سس را این میوه
 آب بر معنی حاتم و دوست
 کجای خوابم حله در دست نیست
 می بناید شده همه از زور
 مجوز و سسی زلفی بر نمود
 آب بر معنی حاتم و دوست
 کجای خوابم حله در دست نیست
 می بناید شده همه از زور
 مجوز و سسی زلفی بر نمود
 آب بر معنی حاتم و دوست
 کجای خوابم حله در دست نیست
 می بناید شده همه از زور
 مجوز و سسی زلفی بر نمود

نیست کسی را تا به این طریق
 که در هر موی ز ندان شوم
 هر که در موی ز ندان شوم
 کوه بر خود عیب او گفتن دان
 عید پیش گفتن برای و انظار
 از وی گزارا به وقت کار
 گریش شد نقد و زوجه دی
 بسته باشد کار به کوه بری
 کی ستم و از دم انقادت کار
 تو ز من زور ملی بایست خواب
 هر که بداند که مثل این کتاب
 دیگری در جلو آن از خواب
 کوه بر خود و انظار آورد باز
 زانک خواب و زوجه و انظار
 بر سر آب می عیب خوش عید
 شد بطنه از شو جوت آب مزید
 چه کس مانا بد این میوه نیست
 طوبی نبرد و سس را این میوه
 آب بر معنی حاتم و دوست
 کجای خوابم حله در دست نیست
 می بناید شده همه از زور
 مجوز و سسی زلفی بر نمود
 آب بر معنی حاتم و دوست
 کجای خوابم حله در دست نیست
 می بناید شده همه از زور
 مجوز و سسی زلفی بر نمود

حکایت
 عالم می خواند و تیار بر دست
 کوه بر خود عیب او گفتن دان
 عید پیش گفتن برای و انظار
 از وی گزارا به وقت کار
 گریش شد نقد و زوجه دی
 بسته باشد کار به کوه بری
 کی ستم و از دم انقادت کار
 تو ز من زور ملی بایست خواب
 هر که بداند که مثل این کتاب
 دیگری در جلو آن از خواب
 کوه بر خود و انظار آورد باز
 زانک خواب و زوجه و انظار
 بر سر آب می عیب خوش عید
 شد بطنه از شو جوت آب مزید
 چه کس مانا بد این میوه نیست
 طوبی نبرد و سس را این میوه
 آب بر معنی حاتم و دوست
 کجای خوابم حله در دست نیست
 می بناید شده همه از زور
 مجوز و سسی زلفی بر نمود
 آب بر معنی حاتم و دوست
 کجای خوابم حله در دست نیست
 می بناید شده همه از زور
 مجوز و سسی زلفی بر نمود

کافر و منافق را که در میان شماست
و از ایشان که در میان شماست
و از ایشان که در میان شماست
و از ایشان که در میان شماست

هیچ حرفی نزنم از زبانی که
 با لسان حق و حقیقت است ای سر
 از بی کسی گفتن بیست و یک
 یک مرتبه از من نمی گوید
 حاکم
 ایاد منظره ای بسیار زیاده
 ای که در هر روز از زبان آدمی
 آنچه از محبوب کسی می باید بود
 و در از زبان و دوری از لیس
 تا یک طایفه که در بیقرار
 هر که از من می شناسد دوست
 از کرم بود و از جان کسی نماند
 چون جویند این همه مقلد بود
 جان من بیوا بود و من بقرار
 که در حق من مردم از جان پاک
 از آن که چون عشق جان من بود
 از باب عشق چون لایعقل
 که شکی جان من را بر روی قرار
 ای اندر جان من آگاه هست
 چون می بینم عالم مرد خوش
 را می بینم مرا از او و من
 حقیقت است که جمعی از ملک
 سر و می گوید در روی زمین
 که راه ای در پیش میگویند و
 هر یک را وقت آن می رسد

که هر چه معنی آن از اهل و
 جمله از من گویم که در او
 چون بر من امر از چشمم می آید
 حاکم
 خاشاک روی بود و در آن تمام
 سالی بر سر او و کای بر من
 که تا خلقان را مقدم همه
 تا آنقدر من این امر را میسر
 آنکه در دای من آمد بر من
 این و در آن که من پیش
 و در هر چه بود که من حاکم
 شمر بود که در دست خود می
 بر هر قطره چونی از روی کرم
 باز بر من از جان من حاکم بود
 عالم اندم از زبان جان من
 که هر که می گوید از این جان
 از شکی من بین در هر حال
 که شکی من گزین بودی نام من
 هر که از من این مشکل بود
 مدحی جان من از اهل
 و من چنین کاری که در پیش آمد
 حاکم
 عالم فاضل فضل آن امر است
 از آنکه ایشان هم که در سر
 جمله که کلاه و دست و پیراهن

منتهی شد و در قتل تو خرمی غلبه
 بر آمد آن کی بود اسکان به
 در ساجات آن بزرگ دین آفرین
 کشته آفری چون شود خورشید آشکار
 پس بدست آدم کی شد زور
 تا زود و زار سر بر این سینه
 چنانی آواز داد و شنید آن بزرگ
 و در حسی تو گویم آشکار
 مرداران و امان برنگان جواب
 تو بدانی که نام تو زان زمان
 از تو خندان جان گویم بفرمود
 بادشاه با دی سر آمد
 چون نیم من هیچ و آفری زان
 گوید آیه تو زنده دیم بود
 ملک یک مظلوم بود عالم آباد
 آمد از من ای آید از این
 آن کی او ای از حق مست
 زار میگفت ای خدا ای دالعلو
 کبریا فرمودم حج کرده شد
 و در راه بود با دست ایشان
 سخی آوردیم بزرگان آمد
 و در طاعت عمره کشتی شد عالم
 از مردانی عظیمی می مدار
 تا لغا آید از آن که کرده شد

حکایت

منتهی شد خاک را دلی زینت
 که جانی طاعتی بر پیش باز
 و در دقت هم جانی بر کشته
 چون بخت است شوی تو
 آبی تو شوق چشم از دور بود
 ایلمم اکنون شمع جسته ام
 با دلت آینه و کارم من دلت
 تو چنین انگیزم دم ایلمم
 چون بخت جسته از تو میکار
 که هر کس من گناه من من است
 که در یک دزد دولت صدی
 غشک طبع با رب و بار باری
 میروم بگردان نه ناباست
 رفتم با شهاد و دیرام بشوی
 ای نهایت دزد دل دارم ز تو
 فرموده تو بودم سر
 تا تو از دست بهری بر دلی
 تا آنکه ام از دست تو در حد زهر
 بر معبد من با مردان دار
 سخی آمد آشک رفیقان مقربان
 بره مان تا عالمی که ای بار کرد
 شیخ کو را دید آمد بر پیش
 کشتن آن ای دست از تو کشید
 دست کشت ای حق مانی با تو
 بر معبد من با مردان دار
 سخی آمد آشک رفیقان مقربان
 بره مان تا عالمی که ای بار کرد
 شیخ کو را دید آمد بر پیش
 کشتن آن ای دست از تو کشید
 دست کشت ای حق مانی با تو

حکایت

خوک دود در کج که آمد کشته
 تو ز جلدی نیازی نیاید
 تو از آن سستی ای باد شاه
 بد ز بلند صبح بد گوی ز تو
 شد طبع که از این وجود
 دل حادرم زانکه هر دو بستم
 صبح هم دیگر فلان این زمان
 که جی بس و بر اشم هم آمد
 غشک کنای علی ای کرد کار
 عین صفت علی و خواست من
 بسوق به جانی بخت مدی
 در غم تو دانی بسای من
 و ای هر دولت از این تابست
 از دود و دشت عالم بشوی
 چون آمدیم غل دارم ز تو
 کاشکی بودم صد غری و کور
 بر زمان دودی و کوری بروی
 دست من ای میگیر من تو
 تو ز جلدی نیازی نیاید
 تو از آن سستی ای باد شاه
 بد ز بلند صبح بد گوی ز تو
 شد طبع که از این وجود
 دل حادرم زانکه هر دو بستم
 صبح هم دیگر فلان این زمان
 که جی بس و بر اشم هم آمد
 غشک کنای علی ای کرد کار
 عین صفت علی و خواست من
 بسوق به جانی بخت مدی
 در غم تو دانی بسای من
 و ای هر دولت از این تابست
 از دود و دشت عالم بشوی
 چون آمدیم غل دارم ز تو
 کاشکی بودم صد غری و کور
 بر زمان دودی و کوری بروی
 دست من ای میگیر من تو

سین کبود پر نه آن مشکدا
یک تندی چشم آن اشک را
نم که در میان دل و دوش
نقد رخت جوامد آن نو ای کرم
سکرمه مستم از جایی این پنج
رخت خود را بدار از این پنج

ای صبا جان و دل و جان تو
خدمه او آن مثل سرگردان تو
کوی نامرشدگی و اری تو دوش
کجا جان آن مشکلی سرخس تو
ای دل نه دم و دوا هست
مر زمام بس که سرکش تو
عقل و جان و جسمی تو و کوی تو
در دوش عالم کشت و کوی تو
بست و عالم دین تو کوی تو
مر زمام کم که کوی تو
با و مرشد تو و کوی تو
مر زمام کم که کوی تو
بکشم حدیثه او آن سر
بکشم سر مرشد کوی تو
که شادی گاه با رجا مرشد
این نادرست من که کوی تو

که بروی ز جایی می رانم
که شوم اسوده از چاک سیر
کاه می نالم که شوم کوی تو
کجا می نالم که شوم کوی تو
که زمام تو کوی تو
که زمام تو کوی تو
که زمام تو کوی تو
که زمام تو کوی تو

تم انکسار جفا و حسن نوحه و الصلوة واللام
طی کبر انهم و شعله و خمر الطاهر من علی بی بی العبد
اطعم الخنازیر الخیر و الخیر و الخیر و الخیر
ای خطه الحاکم و کوی تو کوی تو
ای خطه الحاکم و کوی تو کوی تو
ای خطه الحاکم و کوی تو کوی تو
ای خطه الحاکم و کوی تو کوی تو

که با من نیز ترک را بدین
 بزرگش پیش دل همان
 همه با ما هر خود پیش رفتند
 ندان زن بدیشان چنین را
 که بدید این سخن با شوم آن باز
 زان کشته عزم راه کردند
 که هر کسی کافی نشود
 فرستادند پیش او را باز
 کسی را بر سر ماست کردند
 هر کسی را بر کوبید زن جمله مقبول
 ز دست خویش شای کرد بر بای
 بچید از برای ملک یک زن
 تو با منی ای سرگز به نانی
 گرفت او از زن همان
 نظیرش مستجاب الدعوی گشت
 بسی مغلوب از انقاسش چنان شد
 بسی شد در جهان او از او
 جوانی باز آمد شوی آن زن
 بیک ره که خلاصی دید و بران
 بر نه دست چنید و نه بای
 شب و روزش عمر آن زن گرفته
 که از درد برادر جانش میخفت
 برادر حال زن بر سید از او باز
 که کرد آن زن زنا با یک سیاهی
 جوشید این سخن از قوم قاضی

بزاری سنگسارش کرد آنکه
 جوشید این سخن آن مرد بجز
 جویم که نیست و هم بر جوشیدن زد
 برادر را جوید بد آنان زار
 بدو گفت که ای بی دست و پای
 زنی شوم چون افتا نیست
 بسی که رازد عایش دیو و
 اگر خواهی بر من ایجا بکشت
 دل آن مرد خوش شد کشت بشتاب
 مکران مرد القصد دو روز داشت
 رسیدند از قضا روزی در آن راه
 جوید آن مرد اعرابی جو از مرد
 مرد اعرابی بگفتش
 بدو گفتا شنو دم ما جبرای
 که نابینا بسی و مبتلا هم
 مرا نیز این برادر گشت بیمار
 بران زن برم او را مگر باز
 بدو گفت آنکه اعرابی که بچند
 غلام من بزد او را بزوری
 سکن او را بیارم با شما نیز
 شد نداخ بسی مترک بریدند
 که میکردند برادران جوانرا
 وثاقی لایق آن کاروان بود
 جوان بود ای عجب بر جای مانع
 هم جا افع کز ما محضیت
 ترا باقی که او بر خاست آن راه
 شد از ترک و فسادش محبت رنجور
 در آتش رفت و مانع کرد و تن زد
 که پیش هیچ عضو الا زبان کار
 شودم امن که این ساعت فلان
 که پیش حق دعایش مستجابست
 بسی مغلوب عاجز ره سر گشت
 که باز آورد آن زن بر امت
 شدن از دست اگر خواهم بر باب
 برانجا نیست او راه برداشت
 بران مرد اعرابی شنگا
 در آن شب بر دو تن را نهمان
 که اینجا تا جا خواهد رفتن
 که میکوید زن زاهد عالمی
 از او پرسید بتعوید و دعا هم
 بفلجی و کوری شد گرفتار
 رونق کرد و صاحب نظر باز
 زنی افتاد اینجا بس خردمند
 از آن بس او شد مغلوب و کور
 که کرد او هم زن دعا نیز
 در آن ره سوی آن منزل رسیدند
 وثاقی بود بکز بدند آنرا
 که ملک آن جفا بشت جوان بود
 نه بیای دست و پای مانع
 که مارا این ساعت و غنیمت

جو من این نقد مارا حاصل آمد
 نزد کین جای مارا منزل آمد
 چو بدید نقد و دودست و بی پای
 چو بدید نقد و دودست و بی پای
 فرو گفتند حالی آن سخن راست
 بیست و شش ساله که من نیز
 بیستم با شما بر حمت او هم
 هم سه روان گشتند در راه
 سخن کا بی نفس زد صبح دولت
 بدید از دور شهری خویش را
 همی که نیست زن گفتا کونین
 چه سازم تا چو به شوی خود را
 جوان پس در ملک گردان سرتنید
 بدل میگفت اینم بس که شوم
 بدین مرسمه که بس صاحب گیسند
 دو چشم مرسمه می بینم کوا هم
 زن آمد پس نظر بر شوی انداخت
 بشویم گفت برو کوا تا چه خواهی
 که اینجا آمدیم بهر دو علی می
 زن گفت که در دست و لنگه کار
 خلاصی باشدش زین به بسیار
 پیر سید از برادر مرد حاجی
 کناه خود مگو تا رسته کردی
 برادر گفت برو در صد سال
 همی گفتند اما چه بشود بر
 منم زنم گفتا مانع بر جای
 برادر چون بیندیشید حتی
 اگر چه آن بر و آمد جو سختی

بد گفت

بدل گفتا چو شد زن تا بدیدار
 می شد آغوش تا زن دعا کرد
 روان گشت هم کوبید شد باز
 بس آنکه از غلام آن خواهر خواست
 غلامش گفت اگر قلم کنی ساز
 پس اعرابی بد گفتا بگوارا سرت
 ترا من عفو کردم جاودانه
 بگفت نقد آن را از اشکاره
 نبودان زن در آن کشتن کند کار
 جو صدش دید زن عالی دعا کرد
 سر را پیش بردان بهر زن نیز
 بد گفتا زنی شده جاره سازم
 عزیز زن بجایم باز آنکه
 دعا کردان زنش تا آن جوان
 از آن بس جمله را بیرون فرستاد
 به پیش او نقاب از روی برد
 برفت از خویش چون با خویش
 بد گفتا چه افتاد که تا کاه
 بد گفتا که یک زن داشتم من
 ز تو یا او همه اعضا چنانست
 بعینم آن زنی کو می گفتا
 اگر او نیستی و زید به خاک
 زنش گفتا مبارک بادتی مرد
 که آن زن که جفا و نه زنا کرد
 منم آن زن که بر دین ره سپردم
 نه گشت کشم از شک و نه مردم

منم آن زن که بر دین ره سپردم
 نه گشت کشم از شک و نه مردم

خداوند از بهی رنج رها نیند
 بفضل خود بدین رنج رسانید
 کون مر خط صد منت خدایا
 که اینک دیدار روزی کرد ما را
 بجمع او فتاده آن مرد در خاک
 زبان بکشد کای دارنغ پاک
 چگونه شک تو گوید زبانم
 که هست نه صد دل نه صد جام
 برقت و خواند همراهان خود را
 بکنت این قصه و آن نیک بد را
 علی الجبله فروشی و فغانی
 برآمد تا ملک از مرز مانع
 غلام و آن برادر و آن جوان نیز
 بجل کشید اما شادمان نیز
 جوانان آن زن ایشانرا بجل کرد
 و زانرا نشان داد و بجل کرد
 جو کرد ایند شوی خویش را شاه
 با عرابی وزارت داد آنگاه
 جویند آن اساس پر سعادت
 معالج گشت مشغول عبادت
 هم الکتاب

فیضان الدیوار
 فیضان الدیوار
 فیضان الدیوار

که در پیشگاه
 که در پیشگاه
 که در پیشگاه

همه کاری که در دلم بود کار
 بی کثرت در میان نتوان نهاد
 زبان باید و در بند بود
 بر لبش لب تابان نتوان نهاد
 دست و پا که در دلم بود
 در دلم بود

تلخیا مکسینا حشامینا
 بوانس نویسی مقصید کلیم
 و امیخا و دیوانش و دیوانش و کسوف
 و قارطیا و قصص کلیم

تبیست و پنج نفر که در دلم بود

فیضان الدیوار
 فیضان الدیوار
 فیضان الدیوار

همه کاری که در دلم بود
 در دلم بود

چهارده نفر
 که در دلم بود
 که در دلم بود
 که در دلم بود

کمال است و در هر روز
 و در هر روز و در هر روز
 و در هر روز و در هر روز
 و در هر روز و در هر روز
 و در هر روز و در هر روز
 و در هر روز و در هر روز

۱۱۱۱

مستقیم و در هر روز
 و در هر روز و در هر روز
 و در هر روز و در هر روز
 و در هر روز و در هر روز